۱۲۹

شرح رباعیات ...

۱۸۵

رساله است صلی الله علیه وسلم زیرا که در هر یک از فضیلتین محبیت
و محبوبیت در اعلی مراتب کمال است اما در فضیلت محبوبی چنانکه
خطاب لولاک لما خلقت الکون مشعر است بآن و اما در فضیلت محبی
چنانکه حدیث ما اوذی نبی مثل ما اوذیت مفصح است از آن

ای رشک جمال یوسف اندر خوبی • در عشق و بلا زیادت از یعقوبی
بر جملهٔ کاینات سبقت داری • در منقبت محبی و محبوبی

و مراد بوجه حبیب ذات و حقیقت وی قال الله تعالی ویبقی وجه
ربک ای ذاته وحقیقته می تواند بود که با در قوله بتجلیات الجمال صلهٔ
تنویر باشد ای نوره بانوار التجلیات الجمالیه و ح سوال می آید
که حقیقت محمدی همچنانکه بتجلیات جمالی منور شده است بتجلیات
جلالی نیز شده است زیرا که وی جامع است بین الجمال والجلال
که از آن کمال گویند پس تخصیص را جهت نیست بعضی جواب گفته اند که
جهت تخصیص آنست که باعث حمد حامد تجلیات جمالیست که هدایت مهتدیان
از آثار آنست و می تواند بود که با سببیت را بود و ح آن سوال ساقط
میشود زیرا که معنی چنین میشود که تنویر وجه حبیب خود کرد بآنچه کرد

ببب تجلیات جمالی چه تنویر شئ چه بصفات جمالی و چه بصفات
جلالی از مقتضیات صفات جمالیست و پوشیده نماند که تنویر را
مراتب است زیرا که حقایق اشیا را پیش از اعتبار دخول در تحت نورانیت
علم مرتبهٔ استجنان است در غیب هویت ذات پس تنویر آن اولا جز بآن
نتواند بود که از مرتبهٔ استجنان در حضرت علم ظاهر شوند و ظهور در
حضرت علم را اجمال و تفصیلی است پس تنویر آن ثانیا بآن تواند بود
که از ظلمت اجمال بنورانیت تفصیل آیند و هنوز محصور ظلمت عدم
خارجی اند پس آن ثالثا بآن تواند بود که از ظلمت عدم رهایی یافته بنورانیت
وجود عینی بهره مند شود و بعد از وجود عینی لازم نیست که همه کمالات
تابعهٔ وجود در ایشان بالفعل حاصل باشد پس تنویر آن رابعا بآن
تواند بود که از ظلمت قوت بنورانیت فعل درآیند و این جمله جز تجلیات
جمالی لم یزلی لایزالی نمی تواند بود و ظاهر است که جمیع اقسام این تنویرات
نسبت بحقیقت محمدی واقع شده است پس تنویر وجودی همهٔ این
اقسام را شامل خواهد بود فتلألأ ای الله سبحانه منه ای من وجه
حبیبه و قوله نورا تمییز من نسبة الفعل الی الفاعل ای فتلألأ نوره

سبحانه من وجه حبیبه و یجوز ان یکون ضمیر الفاعل عائدا الی وجه حبیبه
والضمیر المجرور الی الله سبحانه والاول اوفق بقوله ففتح به سرورا
کما لا یخفی یعنی بدرخشید و منبسط شد نور حق سبحانه از مشکوة حقیقت حبیب
وی بر سایر حقایق زیرا که انبساط نور علم بر سایر حقایق بواسطهٔ
وی است و علم همه منتشی از علم وی و همچنین انبساط وجود خارجی بر سایر
حقایق و انبساط کمالات تابعه مر آنرا بواسطهٔ صورت وجودی روحانی
وی است که قلم اعلی است و انبساط بعضی از آن کمالات بر امت متابعت
وی بخصوصهم بواسطهٔ وجود جسمانی عنصری وی با خود بدرخشید نور وجه
حبیب حق سبحانه از جهة حق سبحانه و تنویر وی و منبسط شد
بر سایر حقایق علما و عینا چنانچه مذکور شد و ابصر ای الله سبحانه
فیه ای فی وجه حبیبه غایات الکمال ای غایات کمالات الاسماء
والشئون حضرت حق سبحانه کمالیت ذاتی که در اتصاف بآن تعدد
وجودی شرط نیست چون وجوب وجود و قدم و تقدس از صفات
نقصان و شهود وی مر شئون و احوال و اعتبارات ذات را با احکامها
ولوازمها علی وجه کلی جمعی و بطون الذات واندراج الکل فی وحدتها

کما تظهر و تشاهد فی المراتب الالهیه والکونیة و کمالی است اسمائی که ظهور
حق است در هر شان بحسب آن شان بر خودش سبحانه یا بر همان شان
یا بر امثال او جمعاً و فرادی یا خود ظهور آن شان است بر حق سبحانه یا
بر خودش یا بر امثال خودش کذلک جمعاً و فرادی یا خود جمع من الظهورین
والشان الذی ظهر الحق سبحانه بحسبه اما شان کلی جامع لجمیع افراد شئونیه
او شان هو بعض من افراد تلک الشئون فظهوره سبحانه بکلیته واحدیة
جمعه لا یتحقق الا بالنسبه الی هذا الشان الکلی الجامع للشئون او بالنسبه
الی بعض منها لکن باعتبار تحققه فی ضمن الشان الکلی الذی هو حقیقة الانسان
الکامل زیرا که همچنانکه در مرتبهٔ احدیت جمع هر شانی از شئون بر همه
مشتمل است همچنین در مرتبهٔ انسان کامل که آن شان کلی جامع است هر یک
از شئون بر همه مشتمل است پس حق سبحانه در مرآت انسان کامل
بر خودش از حیثیت شان جامع و هر یک از افراد او بکلیته واحدیة جمعه
ظاهر باشد فاکتسب کل شان حکم سایر الشئون فظهر کل فرد من
افراد مجموع الامر بصورة الجمیع و وصفه و حکمه والمراد لعینه من ظهوره
بحسب کل شان هو الاکتساب المذکور لا ان یظهر عین ذلک الشان فقط او

یظهر هو سبحانه بحسبه بل ظهور شان یا ظهور حق سبحانه بحسب آن کمال
اسمائیست و غایت کمال اسمائی اکتساب مذکور و شک نیست
که اکتساب مذکور در حقیقهٔ محمدی بعد از ظهور در نشاهٔ عنصری
و وصول آن بمرتبهٔ کمال خود اکمل مراتب اکتسابات است و تفاضلی
که میان سایر کمّل از انبیا و اولیا واقع است بحسب قرب و بعد از مرتبهٔ
کمال محمدیت صلی الله علیه وسلم **ففرح** ای الله سبحانه **به** ای بوجه
حبیبه حدیث ابصر فیه غایة الکمال **سرورا** ای فرحا فهو مصدر موکد
مضاف
من غیر لفظ فعله هر چه شرست بتشبیه از صفات و جوارح چون
بحق سبحانه و تعالی میکرد بعضی آنرا تاویل میکنند چنانکه بعضی از شارحان
فرح را درین مقام بر رضا حمل کرده است و بعضی بر تجلی وجودی انبساطی
اما مذهب محققان بخلاف اینست صاحب فصوص الحکم رضی الله
عنه تصریح کرده است بآنکه صفاتی را که حق سبحانه و تعالی بخود
اضافت کرده است همه بر معنی ظاهر محمول است بلا تاویل و تعطیل
لیکن اضافت آن بحق نه بر وجه اضافت آنست بممکن یعنی بدایات
آن صفات که انفعالات نفسانیست از حق منفی است

وحقایق آن مثبت ومذهب سلف از علما حدیث وغیرهم نیز همین است
که صفاتی که در قرآن وحدیث وارد است مثل فرح وضحک ونزول
واتیان واستوا بر عرش همه حق است وایمان بهمه واجب بی تأویل
وتعطیل وهم صاحب فصوص الحکم رضی الله عنه در کتاب المعرفه
که تو خدای را بهتر از خدای شناس که صفاتی را که او بخود اضافت
کرده است از وی نفی کنی وبر تنزیه صرف که طریق معطله است
اقتصار نمائی واین سخنان بر تقدیری است که آن صفات مضاف
بمرتبهٔ جمع باشد واما اگر مضاف بمرتبهٔ فرق باشد نه بتأویل حاجت
ونه بتنزیه بلکه مرور راست کمال مستوعب جمیع صفات را خواه
موهم تشبیه باشد وخواه نباشد فصدع علی یده وصافاه پس
بر سر دست عنایت گرفت اورا ودوست داشت ویرا دوستی
خالص بی آمیزش با دوستی دیگری زیراکه دوستی همه اشیا بجهت
دوستی اوست ودوستی وی تابع دوستی هیچ چیز نیست بلکه وی
محبوب بالاصاله است وآدم لم یکن شیئا مذکورا ای بالذکر
الوجودی بعد از آن ترقی کرد وگفت ولا القلم کاتبا ولا اللوح مسطورا

زیراکه وجود قلم ولوح بر وجود آدم مقدم است یعنی این تصدیر و
مصافاة در حالی بود که هنوز آدم علیه السلام بشیئیت وجودی
مذکور نشده بود وقلم نیز حروف حقایقی را که در وی بر سبیل کلیت
واجمال مندرج بود بر لوح که نفس کل است بتفصیل ننوشته بود
ولوح نیز بآن حروف منتقش نشده بود وچون کتابت لازم قلمیت
ومسطوریت لازم لوح ونفی لازم مستلزم نفی ملزوم پس این کلام
در قوت آن شود که ولا القلم واللوح موجودین سوال اگر کسی گوید
که تصدیر ومصافاه که بفاء تعقیبی معطوفست بر ابصار وتنویر چون
موقت تواند بود بوقت نابودن قلم که صورت وجودی حقیقت
محمدیست وحال آنکه تنویر آن حقیقت عبارت از ایجاد قلم است
جواب گوئیم که می تواند بود که مراد بتنویر ایجاد نباشد بلکه مراد
آن مراتب تنویریست که بر ایجاد سابق است ومی تواند بود
که فرق کنند میان نفی وجود قلم ومیان نفی وصف کاتبیت ازوی
زیراکه چون وجود قلم را تقدم ذاتی است بر وجود کتابت وی
پس در مرتبهٔ وجود قلم کتابت نیست بلکه مرتبهٔ ثبوت کتابت فرود تست

از مرتبهٔ وجود قلم است پس توان گفت که در مرتبهٔ وجود قلم کتابت
بنود و می شاید که مراد بکتابت آن کتابت باشد که حق تعالی با وی
گفت که اکتب علمی فی خلقی الی یوم القیمه زیرا که این کتابت در ابتداء
مردو ره ایست و آن بعد از وجود لوح است بلکه بعد از وجود عرش
و کرسی **مخزن کنز الوجود** و این باعتبار جامعیت وی است مر جواهر
و نفایس اسماء الهی و حقایق کونی را و **مفتاح خزاین الجود** و این باعتبار
مبدایت وی است مر فتح باب ایجاد را و **قبلة الواجد و الموجود**
واجد و موجود ماخوذ از وجد است بمعنی وجدان که یافتن است
نه از وجود بمعنی کون و حصول بدانکه هر شخصی را الحکم و لکل وجهة
هو مولیها اسناد باسمی است از اسماء الهی که تربیت و مدد جز
از حیثیت آن اسم بوی نرسد و مرجعش عاقبت آن اسم خواهد بود
و موجود و مشهود وی آنست و آن اسم نسبت بوی اسم ذات است
و غایت مرتبهٔ اوست چنانچه در نصوص مذکور است پس حقیقت محمدی
که احدیت جمع همه اسماست باعتبار آن اسم قبلهٔ وجود و نهایت
یافت وی است زیرا که مرجع همه اسما همان حقیقت است و می تواند

که ور

که ویرا قبلهٔ موجود بآن اعتبار گویند که غایت و متوجه الیه حضرت
حق که موجود و مشهود همه اوست باعتبار تجلی وجودی وجود حقیقت
محمدی است و ظهور وی در موطن حس و شهادت **صاحب**
لواء الحمد اشارت بآن معنی است که وارد شده است در اثناء
حدیث طویل که فاستاذن علی ربی فیوذن لی و یلهمنی محامد انها
لا تحضرنی الان فاحمده بتلک المحامد **و المقام المحمود** مراد از مقام
محمود مقام فتح باب شفاعت است زیرا که فتح این باب وی کند
و بعد از وی انبیا و اولیا و مومنان شفاعت کنند و در آخر همه ارحم
الراحمین کما ورد فی الحدیث النبوی **الذی یپان مرتبه** الحاصلة لهم
من حیث توسطه بین الحق و الخلق فی انتشاء حقایقهم من حقیقته و وجودهم
من وجوده و رجوعهم الیه بالسلوک او الجذبة **بقول** و انی و ان کنت ابن آدم صورة
فلی فیه معنی شاهد بابوتی • این بیت از قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه است
قدس الله سره ناظمها یعنی اگرچه من بحسب صورت حسی و بدن عنصری
خود پسر آدمم که ابو البشر است اما مرا یا از برای ما در وی معنی گواهی است

مر پدر بودن من ویرا وان گواه انتشاء حقیقت آدم است از حقیقت وی
وانتشاء صورت وجودی آدم از صورت وجودی وی چنانچه گذشت
واگر چنانچه بحسب وجود عنصری گیرند بآن اعتبار نتواند بود که وی علت
غایی وجود آدم است وعلت غایی را باعتبار وجود علمی مرتبه پدری است
با ذو الغایه گرچه بصورت از جه زاولاد آدمم   از وی بمرتبه بهمه حال برترم
این بیت ترجمه بیت عربی سابق است   چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش
گردد همه جهان بحقیقت مصورم   یعنی چون بنگرم در آینه علم و شهود
وعکس جمال خویش را که آن جمال احدیت جمع جمیع حقایق است
بروجه کلی جملی حقیقت جهان وجهانیان دران اینه مصور شود
وصورت بندد زیرا که همه اجزا و تفاصیل منست بیت
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار   ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
نسبت ظهور را که مرتبه اسم الظاهرست از جهت رفعت قدر و اشتمال
بر نجوم تعینات الهی وکونی زیرا که اسمیت کلی از اسماء الهی که اول
مراتب وی تعین اولست وهمه مراتب تعینات تا ابد الابدین در وی
مندرج باسمان تشبیه کرده است وحقیقت محمدی را بافتاب که از مطلع

غیب هویت بحرکتی معنوی بر افق آسمان ظهور که ان افق اول مراتب
اسم الظاهرست طالع شده وازانجا در همه حقایق موجودات
عالم که ذرات کاینات اشارت بآنست تافته وظهور کرده وهمه
مظهر وی شده اند   ارواح قدس چیست نمودار معنیم   مراد بمعنی
حقیقت روحانیت ویست   اشباح انس چیست نگهدار پیکرم
همانا که مراد به پیکر که معنی آن صورتست ولهذا در مقابله معنی
واقع شده است عالم شهادتست که صورت تفصیلی حقیقت محمدیت
وانکه گفته است که اشباح انس نگهدار این صورتست معنی آن
چنان می تواند بود که صورت عالم بوجود انسان کامل بصورت
العنصریه انتظام دارد کما قال الشیخ رضی الله عنه فی الفصوص فلا یزال
العالم محفوظا ما دام فیه هذا الانسان الکامل الا تراه اذا زال وفک
من خزانة الدنیا لم یبق فیها ما اختزنه الحق فیها وخرج ما کان فیها
والتحق بعضه ببعض وانتقل الامر الی الآخرة واگر به پیکر بدن عنصری
محمد که صورت اجمالی حقیقت ویست خواهند در نگاهداشتن
اشباح انس مر آنرا بتخصیص اشباحی که بروی متقدم یا ازوی متاخرند

خفایی ست بحر محیط رشحه از فیض فایضم نور بسیط یعنی
منبسط بر عالم یا مقدس از ترکیب چه در علم و چه در عین لمعهٔ انوار از هرم
این بیت تفصیل بیت ثانی است و اشارت بآن معنی است که
در تائیهٔ فارضیه واقع است • ومن مطلع النور البسیط کلمعة •
ومن مشرعی البحر المحیط کقطرة • از عرش تا بفرش همه ذرهٔ بود
در نور آفتاب ضمیر منورم اشارت بسعت قلب و بیت بایزید
قدس سره کفته است • لو ان العرش وما حواه مائة الف فی زوایة
من زوایا قلب العارف ما احس به روشن شود ز روشنی ذات جهان
کر برده صفات خود یعنی صفات بشریت از هم فرو درم
اشارت بانست که وی مظهر اسم الهادی است و عدم اهتداء
بعضی بوی بسبب اتصاف وی بصفات کونی و هیآت بشری
بوده است کما قال سبحانه حکایة عنهم وقالوا ما لهذا الرسول
یاکل الطعام ویمشی فی الاسواق • و اکر بفرض منتفی بغواشی صفات بشری
نبودی نور هدایت وی همه را شامل آمدی و همه بنور وی مهتدی شدندی
آبی که زنده کشت ازو خضر جاودان آن آب چیست قطرهٔ از حوض کوثرم

واندم

واندم که روح مسیح همی مرده زنده کرد یک نفخه بود از نفس روح پرورم
این دو بیت نیز تفصیل بیت ثانی است و اکر این تفصیلات
بهم متصل بودی در عقب بیت ثانی بودی انسب بودی
فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من یعنی اسماء الهی
ال اسم اعظم بحقیقت چو بنکرم اضراب که افاده ترقی میکند باعتبار
کر از مظهریت باسمیت عدول کرده است و آن یا بملاحظه اتحاد مین
المظهر والظاهر خواهد بود یا بملاحظه آن که موجودات کونی نیز فی الحقیقه
اسماء الهی اند زیرا که اسم عبارتست از ذات ماخوذ با تعینی از تعینات
وصلی الله علیه وآله وسلم اما بعد کلمهٔ چند در بیان مراتب عشق
یعنی وجود مطلق چنانکه ببا باید بر سنن سوانح یعنی بر طریق سوانح
که رساله ایست فارسی که شیخ احمد غزالی قدس الله سره در بیان
عشق و معشوق و عاشق تصنیف کرده است بزبان وقت
املا کرده می آید تا آینهٔ معشوق نمای هر عاشق آید شیخ مصنف
رضی الله عنه درین کتاب از واجب تعالی بمعشوق تعبیر کرده است
واز ممکن بعاشق چنانکه بعد ازین خواهد آمد اما مراد وی بعاشق

درین مقام عاشقی مخصوص است که آن طالب و مریدی است
که سالک راه حق باشد سبحانه وتعالی و قرینهٔ واضح برین معنی آنست
که گفته است تا ابغهٔ معشوق نمای هر عاشق آید و شک نیست
که سایر ممکنات را صلاحیت آن نیست که در آبغهٔ کلمه و کلام
جمال معشوق توانند دید و اما در باقی مقامات در بعضی معنی عام
خواسته است و در بعضی معنی خاص و بقراین احوال و اوصافی
که ذکر میکند مقصود متبین میگردد و تخصیص کلمات مذکوره درین
کتاب بفضیلت معشوق نمایی بنابران تواند بود که اهتمام شان
معشوق و بیان احوال وی بیشتر است و اگرنه بعد ازین معلوم خواهد شد
که درین کتاب همچنانکه بیان احوال معشوق کرده است بیان احوال
عاشق نیز کرده باآنکه رتبت عشق یعنی من حیث الاطلاق برتر از آنست
که بقوت فهم و بیان پیرامن سراپردهٔ جلالت او توان گشت
یا بدیدهٔ کشف و عیان بجمال حقیقتش نظر توان کرد و شک
نیست اگر بقوت فهم یا کشف ادراک حقیقت آن توانستی کرد و بیان
مراتب وی آسان تر بودی تعالی العشق عن همم الرجال

یعنی پایهٔ عشق برتر از انست که دست همت مردان بان تواند رسید
و در تحت احاطهٔ علم و معرفت درتواند آورد وعن وصف التفرق والوصال
و همچنین پایهٔ عشق برتر از انست که بتفرق و وصال تواند شد زیرا که
فراق و وصال بی وصف اثنینیت ممکن نیست و عیان عشق
و مراتب وی اثنینیت نیست زیرا که وی در مراتب عین مراتب است
متی ما جل شیء عن خیال یجل عن الاحاطة والمثال یعنی هرگاه که
چیزی از مرتبهٔ ارواح و عقول و نفوس مجرد است از ان برتر
خواهد بود که بوی احاطه توان و وی را امثالی توان یافت
که احاطه بآن مثال وسیلهٔ احاطه بوی شود و سبب درین آنست
که موجودات حسی و خیالی که صورتهای محدود دارند احاطه
بهم جهات و حدود آن می توان کرد اما مجردات موجوده را جز
باحکام و لوازم آن نمی توان دانست و شک نیست که ادراک چیزی
بلوازم آن موجب احاطه بحقیقت آن چیز نیست تتق عزت
می شاید که اضافت تتق بعزت از قبیل لجین الماء باشد یعنی عزت
وحدت و قهر احدیت که بمثابهٔ حجابت مر ورای نهاست ادراک او

محتجبست کما قیل سبحان من احتجب بسطوة نوره و شدة ظهوره
و می شاید که اضافت بمعنی لام باشد یعنی حجبی که مقتضای عزت
و کبریای ویست زیرا که عزت و کبریای وی تقاضای آن میکند
که بی حجاب تعینات آلهی و کونی معلوم و مشهود نشود پس حجب
از برای آنست تا متعلق ادراک و شهود تواند شد و باین معنی ناظر
آنچه بعد ازین خواهد گفت که حجب ذات او صفات اوست زیرا که
ظاهر آنست که آن بیان حجبی است که از احتجاب فهم می شود
و احتجاب آنست که محتجب بشعور و اختیار خود بحجاب در آید
و بر حجاب قاهر و غالب باشد نه مقهور و مغلوب و اشارت
باین معنی است انچه شیخ صدر الدین قدس سره گفته است آن
شانا ظهر فی کل بصورة وان شانا لم ینصف الیه صورة پس ازینجا
معلوم می شود که حجب ضروری وی نیست و از آن بحجب صرافت
ذات خود مستغنی است کما اشار الیه بقوله و بکمال استغنا منفرد
پس بنابر معنی ثانی تحقیق آن حجب می کند و بنا بر تقدیر معنی اول
نوعی دیگر از حجاب را بیان می کند و می گوید حجب ذات او

صفات اوست خواه صفات الهی باشد و خواه تعینات کونی
زیرا که تعین صفت متعین است و صفاتش مندرج در ذات
اندراج الاعداد فی الواحد و عاشق جمال او یعنی ظاهره المنبسط
علی الکائنات جلال اوست مراد بجلال باطن وجود است و عاشقی
وی مر جمال را بآن اعتبار است که منشا محبت و عشق و لا بحکم احببت
ان اعرف باطن است و می تواند بود که مراد بجلال صور تعینات
وجودیه باشد زیرا که چنانکه جمال تعلق بظهور می دارد جلال تعلق ببطون
می دارد پس تعینات باعتبار خفا و تستر ذات بایشان از قبیل جلال
باشند و جمالش مندرج در جلال اندراج الظاهر فی الباطن قبل نسبة
الظهور علی التقدیر الاول او اندراج الواحد فی الاعداد علی التقدیر
الثانی علی الدوام من الازل الی الابد خود من حیث باطنه المطلق
او من حیث التعینات الجلالیه با خود من حیث جماله المطلق
عشق بازد با غیر خود نپردازد زیرا که غیر نیست نه آنکه غیر هست و بادی
نپردازد هر لحظه از روی معشوقی یعنی حجابی اندازد یعنی بحسب استعداد
عاشق تجلی کند از راه عاشقی پرده و پرنقش یعنی دستانی آغازد یعنی نغمه سازی

استعدادی که از تجلی نخست حاصل آمده است طلب تجلی دیگر کند
عشق در پرده می نوازد ساز یعنی در پردهٔ تجلیات جمالی ساز معشوقی
می نوازد عاشقی کو که بشنود آواز یعنی عاشق می باید که بتصفیهٔ
آیینهٔ دل از زنگ صور کونیه خود را قابل آن تجلیات ساخته باشد
تا آنرا قبول کند هر نفس نغمهٔ دگر سازد یعنی هر نفس از روی معشوقی نغمهٔ
دگر سازد یعنی تجلی دگر کند هر زمان زخمه کند آغاز یعنی هر زمان از روی
عاشقی بلسان استعداد طلب تجلی دیگر کند و درین چه اشارتست
بآنکه در تجلی تکرار نیست همه عالم صدای نغمهٔ اوست یعنی همه اجزاء عالم
باعتبار حقایقها و وجوداتها صدای نغمه یعنی فرع تجلی علمی غیبی و وجودی
شهادی اوست که شنید این چنین صدای دراز کم ابد الابدین
منقطع نشود راز او از جهان برون افتاد یعنی راز ذات و اسما و صفات
او از جهان یعنی از سبب وجود جهان و مظهریت وی مر آنها را
از نهان خانهٔ بطون بصحرای ظهور آمد خود صدا کی نگاه دارد راز
زیرا که صدا همان صوت اصل است که در مرتبهٔ دوم می نماید پس همچنانکه
صوت اصل افشای ما فی الضمیر صاحب صوت می کند صدا نیز که صورت

وی است افشای آن میکند پس ازوی توقع ستر و کتمان آن چون توان
داشت سر او از زبان هر ذره یعنی سر وحدت ذات و صفات او
از زبان هر ذره از ذرات موجودات که وان من شیء الا یسبح
بحمده بتحمید و تسبیح حق سبحانه ناطق اند خود تو بشنو که من نیم غماز
یعنی خود را قابل سماع آن کن که مر آن راز را پیش از آنکه تو تحصیل
صلاحیت آن کرده باشی نمی گویم زیرا که افشای راز بغیر اهل آن
غمازی است و آن سیرتی است ناپسندیده و بعرض اگر بگویم
تو فهم آن نتوانی کرد هر زمان بهر زبان راز خود گوید مردم بهر گوش
سخن خود از زبان خود شنود هر لحظه بهر دیده حسن خود را از نظر
خود جلوه دهد هر لمحه بهر روی وجود خود را یعنی هستی ذات با صفات
خود را بر شهود خود عرضه می کند و این همه بنابر آنست که ظاهر
در همه مظاهر اجزاء عالم اوست و ظاهر در مرتبهٔ ظهور عین مظاهر است
وصف او چنانکه هست از من بشنو زیرا که اوست که بزبان من سخن
می گوید و من در میان نی یحدثنی فی صامت ثم ناطق ای بلسان صامت
او ناطق و لما کان هذا التحدیث امرا مستغرقا فی اللسان استعمل

ما نفید الظرفیة مکان حرف الالة اعنی البا تنبیها علی هذا الاستقرار والمراد
باللسان الصامت لسان الحال او لسان یفهمه اهل الکشف فحسب فان کل
واحد منها صامت عند الاکثرین والمراد باللسان الناطق ما یکون ناطقا عند
الجمهور فالصامت السنة جمیع الموجودات والناطق السنة جمیع الکتب
الالهیه وغیرها من انواع الکلام او نقول معناه یحدثنی بظهوره فی
مظهر صامت وناطق ویکون قوله وغمز عیون ثم کسر الحواجب
عطفا علی ذلک المقدر والغمز الاشاره بالعین ویمکن ان یراد به اشارات
الکمل فان کلا منهم عین من عیون الحق ینظر به الی الخلایق فیرحمهم وان یراد
بکسر الحواجب کسر ظلمات حیثیات التعینات الحاجبة عن الوصول
الی شهود کنز الحقیقة و در ترجمهٔ این بیت گفته شده است

عشق از لب خامشان شکر ریخت فرو — شد از دهن سخن وران نادره گو
در صورت بیکوان و صدر مرد نکو — گفتا از زدن چشم و شکست ابرو

وانی چه حدیث می در گوشم میگوید عشقم که در دو کون مکانم پدید نیست
عنقای مغربم که نشانم پدید نیست این بیت اشارت به تنزیه محض
و بیت ثانی صرف است زابرو و غمزه مرد جهان صید کرده ام

یعنی اولا بقید وجود درآورده ام و ثانیا بقید عبودیت و در ذکر
ابرو و غمزه که مبنی از کثرت است اشارت به مرتبهٔ واحدیت
منگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست اشارت به مرتبهٔ احدیت است
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم از غایت ظهور عیانم پدید نیست
یعنی بر محجوبان مصراع اول اشارت بادراک بسیط است که ضروری
هر مدرکی است و در ثانی فی الجمله اشارتی هست بادراک مرکب که ادراک
ادراک است و مر هر کسی را حاصل نیست گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم
وین طرفه ترکه گوش و زبانم پدید نیست مصراع اول اشارت است باثبات
آلت من حیث ظهوره فی المظهر از مقام تشبیه و مصراع ثانی به تنزیه
و تمام بیت بجمع بینهما بی تقیید بیکی و بجمع نیز و اگر از بیت ثانی نیز این
نکتها را قصد کنند دور نمی نماید چون نیست در همه عالم همه منم
هم من حیث الحقیقة و هم من حیث الوجود و من حیث اتحاد الظاهر
بالمظهر مانند در دو عالم از آنم پدید نیست زیرا که مثلیت تقاضای
مغایرت و اثنینیت میکند و لا غیر فی الوجود قال الله تعالی
لیس کمثله شیء لان کل شیء عینه فاین المثلیة سبحان من خلق الاشیاء

ومو حیثها مقدمه در اشارت بموضوع و محمولات مسایل علمی که
شیخ مصنف قدس سره در صدد ایراد بعض مسایل آنست بدانکه
در اثناء هر لمعه ازین لمعات که درین کتاب مذکور خواهد شد
ایمایی کرده می آید بحقیقتی منزه از تعین که آن حقیقت موضوع مسایل
این علم است و مراد بتنزیه آن از تعین آنست که با وی هیچ نوع
خصوصیتی از وجوب و امکان و ما یتبعهما من الصفات والاحکام
ملحوظ نباشد بلکه مطلق باشد از جمیع قیود و اعتبارات حتی عن التقیید
بالاطلاق ایضا خواه حبش نام نه خواه عشق اذ لا مشاحة فی الالفاظ
مشاحه مفاعله است از شح که بخل است یعنی هیچ بخل و تنگی نیست
در الفاظ و عبارات هر لفظی را بر هر معنی که می خواهند اطلاق می توان
کرد خواه بوضع از برای وی بر سبیل ارتجال اگر این لفظ را پیش از این
معنی دیگر نبوده یا اگر بوده باشد مناسبت من المعنیین ملحوظ
نباشد یا بر سبیل نقل و تجوز که میان معنی اول و ثانی مناسبتی ملحوظ باشد
که مصحح نقل و تجوز باشد و اطلاق لفظ عشق بر حقیقت مطلقه ازین
قبیل است که مناسبت بین المعنیین مرعی است

ازدو

از دو وجه یکی مشابهت حقیقت مطلقه مر معنی عشق و محبت را
در عموم سریان در همه موجودات چه موجب وچه ممکنات
پس حقیقت مطلقه را در عموم سریان بمعنی عشق و محبت تشبیه کرده
اند و اسمی را که موضوع است بازاء مشبه به در مشبه استعمال کرده
چنانچه در استعاره می باشد و دیگر لزوم معنی عشق است مر حقیقت
مطلقه را در جمیع تنزلات و تجلیات پس لفظی که موضوع بازاء لازم
در ملزوم استعمال کرده اند چنانچه در مجاز مرسل میکنند و چون
شیخ قدس سره بنابر استمالت قلوب طالبان و مریدان و ستر بر منکران
و معاندان درین رساله بیان حقایق اکثر در صورت مجاز کرده است
و منظوماتی که ایراد افتاده بیشتر بر آن اسلوب وقوع یافته لاجرم
لفظ عشق را که بآن اسلوب مناسبتی تمام دارد و در عرف ارباب
آن شیوعی کامل اختیار نمود و بحقیقت منزه از تعین که موضوع علم است
اشارت فرمود و بعد از اشارت بموضوع اشارت می کند بمحمولات
که آن در حقیقت عبارتست از احوال و اوصافی است که آن حقیقت را
باعتبار تنزلات و تجلیات لاحق می گردد پس میگوید واشارنی

نموده می آید بکیفیت سیر او در اطوار یعنی اطوار عالم ملکوت از
ارواح و عقول و نفوس و مظاهر مثالی ایشان و غیر آن از صور مثالی
و ادوار یعنی ادوار عالم ملک از افلاک و عناصر و موالید و قوای
منطبعه دران و سفر او در مراتب استیداع که در نشأ انسانی
از عقولست تا اصلاب ابا و استقرار که ارحام امهاتست
قال الله تعالی و هو الذی انشاکم من نفس واحدة فمستقر و مستودع
ای فلکم استقرار فی ارحام الامهات و استیداع فیما فوقها
من المراتب و می تواند بود که از مراتب استیداع احوال و مقاماتی
خواهند که سالک را ازان عبور می باید کرد و از مقام استقرار مستقر
آخرین وی از مراتب کمال و ظهور او بصورت معانی یعنی اعیان
ثابته در تجلی علمی غیبی و حقایق یعنی اعیان موجودات در تجلی وجودی
شهادی و بروز او بکسوت معشوق یعنی واجب تعالی و تقدس
وقتی که آن حقیقت مطلقه باسما و نسب الهی اعتبار کرده شود
و عاشق یعنی ممکن وقتی که تجلی وی بصور ممکنات علما و عینا اعتبار
کرده شود و باز یعنی بعد از بروز وی بکسوت معشوق و عاشق

انظوا یعنی در نوردیده شدن و فانی گشتن وجود عاشق است
بشرط آنکه از افراد انسانی باشد و بسلوک طریق وصول بحق
سبحانه موفق شده باشد در معشوق یعنی واجب تعالی عینا ای
ذاتا و این در تجلیات ذاتی باشد که حق سبحانه و تعالی بتجلی ذاتی
عین عاشق را یعنی ذات ویرا در نظر شهود وی ناچیز گرداند
و جز حقیقة مطلقة مقید بمرتبهٔ الهیت هیچ چیز مشهود وی نماند
و این نتیجهٔ قرب فرایض است و انزوا معشوق یعنی واجب تعالی
در عاشق یعنی ممکن بشرط مذکور حکما یعنی باحکام خود که صفات و اسما
اوست و این در تجلیات صفاتی باشد که عاشق از اوصاف
خود منسلخ گردد و بصفات معشوق متصف آن معنی که جهة حقیت و اطلاق
صفات او بر جهة خلقیت و تقیید آن غالب اید و ازین معنی بانزوا
تعبیر کرده است زیرا که آن احکام از مقام سعت اطلاق در مضیق
تقیید ظاهر شده است و این نتیجهٔ قرب نوافل است و این مرتبه اگرچه
در تحقق سالک بآن مقدم است بر مرتبهٔ اولی تاخیر کرده شده است
در ذکر از جهة شرف مرتبهٔ اولی و تاخر مرتبهٔ اخر اگرچه اشرافست

از هردو بنا بر آنست که وی نهایت مراتب است واندراج هردو یعنی عاشق
ومعشوق درسطوت وحدت او یعنی وحدت عشق جمعا ای اندراجا
جمیعا بان یندرجا فی الحقیقة المطلقة مجتمعین بعد افتراق وتمیز فی نظر المشاهد
وهنالک یعنی انجا که عاشق ومعشوق در سطوت وحدت عشق
اندراج یابد اجتمع الفرق بین المتفرقین المتمیزین بالعاشقیة والمعشوقیة
وعلی هذا القیاس معنی قوله وارتق الفتق وقوله واستتر النور ای نور کل
واحد من المعشوق والعاشق فی النور ای فی نور الحقیقة المطلقة الظاهرة فیهما
وبطن الظهور فی الظهور ای بطن ظهورهما فی ظهورها ودر عبارات
استتار وبطون اشارتست بآن که معشوق وعاشق منعدم نمیشوند
بلکه مختفی می شوند از نظر شهود مشاهد ونودی من وراء سرادقات
العزة مراد بسرادقات عزت وتعینات تمیزات مراتب است
که ساتر عزت وحدت اند ومراد بوراء آن مرتبهٔ اطلاق حقیقت
مصرع الا کل شیء ما خلا الله باطل یعنی هر چیز از مراتب وارباب آن
غیر از حقیقت مطلقه که ذات بحت ووجود مطلق است باطل است
یعنی از نظر شهود منتهیان در معنی مشاهده زایل است واگر این مصراع را

ازان

در مرتبهٔ انطوا عاشق در معشوق ایراد نمودی انسب وبطریق ادب اقرب
بودی وغابت من الغیوبة وبعض شارحان از راه تصحیف وتحریف
کرده اند وغایة العین ساخته ودر بیان معنی آن تکلفات بارده نموده
العین ای غابت عین العاشق فی عین المعشوق وعین المعشوق فی الحقیقة المطلقة
لا رسم بقی منها فی نظر المشاهد ولا اثر وبرزوا من حجب التعینات
الساترة وجه الوحدة لله الواحد القهار ای للحقیقة المطلقة التی
قهرت بوحدتها کثرة التعینات الاسمیة والصفاتیة والمظهریة وذلک
البروز انما هو باستهلاکهم فیها لمعه اول در بیان مبدأیت
عشق معشوق وعاشق را وکیفیت انتشاء ایشان از وی وان
در تعین اول است ودر بیان انکه هریک در چه محتاج است بان دیگر
اشتقاق عاشق ومعشوق از عشق است از انتشاء عاشق ومعشوق
از حقیقت مطلقهٔ عشق که هریک همان حقیقهٔ مطلقه است با خود
باخصوصیتی باشتقاق تعبیر کرده است تا اشارت باشد
بآن مشابهتی که میان مصدر که مبدأ اشتقاق مشتقات است
ومیان حقیقت مطلقه که مبدأ انتشاء همه تعینات است واقع است

وبیان آن آنست که مصدر ضارب و مضروب و سایر مشتقات مثلا
ض رب است بر وجهی که در انجا هیچ نوع خصوصیتی از حرکات و سکنات
ولحوق زواید و عدم آن دران ملحوظ نیست و همچنین معنی مصدر حالتی است
که در وی اقتران بزمان و نسبت بفاعل و مفعول یا عدم آنها اصلا ماخوذ
نیست زیرا که این سار یست در جمع مشتقات لفظا و معنی مصدر این
معنی است که گذشت و ازین مصدر تعبیر بلفظ ضرب بفتح ضاد و سکون را
برای آن کرده اند که این اقرب الفاظ است بآنچه مصدر حقیقی است
چنانکه ظاهرست و اگرنه معلوم است که در صیغه ضارب و مضروب مثلا
لفظ ضرب بخصوصه ساری نیست بلکه ساری در انها لفظ مطلق است
وعشق در مقر عز و مقام وحدت خود از تعین یعنی تعین عاشقی و معشوقی
منزه است و در حریم عین خود از بطون که صفت عاشق است و ظهور
که صفت معشوقیست مقدس بلی بی اظهار کمال یعنی کمال ذاتی و اسمای
ازان روی که عین ذات خودست زیرا که وی را باعتبار انتساب اسما
وصفات بوی ذات گویند و عین صفات خود زیرا که صفات وی
کن نسب و اعتبارات ویست عین ویست در وجود خارجی نه امری زاید

بروی و این کلام تفصیل است مر وحدت متجلی و متجلی له را که بعد ازین
مذکور میشود زیرا که امتیاز میان ایشان جز باختلاف نسب و اعتبارات
نیست و بحسب ذات متفق اند چنانکه می گوید خود را در آینه عاشقی
من حیث باطن الوجود الذی من خواصه الامکان و معشوقی من حیث
ظاهر الوجود بر خود عرضه کرد حسن خود را من حیث ظاهر الوجود
بر نظر خود من حیث باطن الوجود جلوه داد از روی ناظری یعنی ناظر باطن
وجود و منظوری یعنی منظوری ظاهر وجود نام عاشقی مر باطن
وجود را و نام معشوقی مر ظاهر وجود را پیدا شد نعت طالبی و مطلوبی
برهمین قیاس ظاهر گشت ظاهر را یعنی ظاهر وجود را که واجب است
تعالی بباطن یعنی باطن وجود را که ممکن است نمود آوازه عاشقی
از ممکن بر آمد باطن را یعنی باطن وجود را که ممکن است بظاهر یعنی بظاهر
وجود من حیث تجلیاته الجمالیه بیار است پس جمال ظاهر وجود مشهود
شد نام معشوقی مر ظاهر وجود را آشکارا شد یک عین متفق
یعنی حقیقت مطلقه عشق که بحکم کان الله ولا شی معه جزو ذره
بنود چون گشت ظاهر علمی غیبی و وجود شهادی این همه اغیار آمده

یعنی وجودات متغایره بخصوصیاتها و مغایره مر حقیقهٔ مطلقه را
بسبب تقیدات خودشان و اطلاق حقیقت از باطن بظاهر آمده
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت　　مطلوب را که دید طلب کار آمده
می شاید که مراد بظاهر اینجا حقایق ممکنات باشد من حیث تجلی الوجود
الحق بصورها و مراد بباطن وجود حق سبحانه من حیث تجرده عنها
زیرا که وجود من حیث التجرد عن المظاهر باطن است و برین تقدیر
نیز عاشق و معشوق ممکن و واجب باشند موافق آنچه در متن
مذکور شد اما در تعبیر ازان بظاهر و باطن مخالف آن می نماید و می
شاید که مراد بظاهر ظاهر وجود باشد که واجب است تعالی و بباطن
حقایق ممکنات موافق آنچه در متن مذکور است اما در تعبیر از ایشان
بعاشق و معشوق مخالف آن می نماید اگرچه فی نفسه صحیح است زیرا که
واجب نیز طالب ممکنات است تا مجالی اسما و صفات او باشند
و همانا که مراد مصنف قدس سره از ایراد این بیت بر هر تقدیر
تنبیه بوده باشد بران که هر یک از ظاهر و باطن یا عاشق و معشوق
که بر هر یک از واجب و ممکن بملاحظه اعتبارات مختلفه اطلاق می

توان کرد والله تعالی اعلم عشق از روی معشوقی که ظاهر وجود است
آینهٔ عاشق آمد تا عاشق در وی یعنی در معشوق که بمنزلهٔ آینه است
مر ورا مطالعهٔ ذات وجود خود کند اولا و مطالعهٔ توابع ذات
خود ثانیا زیرا که وی بی ظهور در مرآت ظاهر وجود از خود و غیر خود
غافل است چون در مرآت وجود ظاهر شود از ذات خود و توابع
آن خبردار گردد و از روی عاشقی آینهٔ معشوقی تا در و اسما و صفات
خود بیند زیرا که هستی معشوق لذاته است و در ان احتیاج بهیچ
ندارد اما تا اسما و صفات وی متمیزه الاحکام و الآثار ظاهر شود
عاشق در باید تا در وی بوی ظاهر گردد و چون در کلام سابق اشتقاق
عاشق و معشوق از عشق مذکور و هر یک ازین دو مشتق بخواص و
احکام ازان دیگری ممتاز گشت محل آن بود که محجوبان را توهم آن شود
که مغایرت بینهما حقیقی است لاجرم عذر آن می خواهد و میگوید
هرچند در دیدهٔ شهود یک مشهود بیش نیاید که آن حقیقهٔ مطلقهٔ
عشق است اما چون یک روی بدو آینه نماید می تواند بود
که مراد بآینه مرتبهٔ معشوقی و عاشقی و وجوب و امکان باشد و ح

خصوصیت این عدد بر حقیقت خود باشد و ملایم کلام سابق نیست
زیراکه مقصود ازان جز بیان این دو مرتبه نیست و می تواند بود
که مراد بآن مجرد تعدد و کثرت بود نه خصوصیت اثنینیت و معنی این
ارادت آن مصراع تواند بود که چون گشت ظاهر این اغیار آمده
هر اینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید بحسب خصوصیتی که آن آینه
تقاضای آن کند در آینهٔ مرتبه وجوب مثلا حقیقت عشق متلبس
باسما الهی که مبدا تاثیر و فعل است پیدا آید و در آینهٔ مرتبهٔ امکان
استعدادات و قابلیات که منشا تاثر و انفعالست ظاهر شود

واما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت عددت المرایا تعددا

یعنی نیست روی مگر یکی لیکن آنست که هرگاه تو اینهارا متعدد کردانی
آن روی بتعدد آنها در نمایش متعدد کردد رباعیه

گر تو بدورخ نظاره دیار کنی شک نیست که بر وحدتش انکار کنی
بنود رخ او بجز یکی لیک شود بسیار چو تو آینه بسیار کنی

غیری چگونه روی نماید چو هر چه هست عین دگر یکیست بدیدار آمده

یعنی هرچند آن روی نسبت بآینهای مختلف متعدد می نماید نسبت

غیریت بحسب حقیقت ازان متعددات منتفی است زیراکه انها بی
ملاحظهٔ خصوصیات مرایا و مجالی عین یکدیگرند زیراکه خصوصیات ایشان
در وحدت حقیقت مضمحل و مستهلک است و تعدد و تغایر و تکثری که
می نماید در حقیقت بود نیست بلکه بحسب نمود است و بنابرین معنی آیت
اثبات غیریتی که پیشتر مذکور شد چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
پس میان البیتین تناقضی نباشد لمعهٔ دوم در بیان کمال جلا که
نمود خود دستش در مجالی و مظاهر و این منتشی از تعین ثانی است
سلطان عشق بعد از تنزل وی بمرتبهٔ معشوقی و عاشقی خواست
بمشیه الازلیه واقتضایه الذاتی لیکن از روی معشوقی لا من حیث
الاطلاق زیراکه ذات را من حیث هی نسبت بوجود عالم و عدم
آن برابر است نه اقتضای وجود آن می کند و نه اقتضای عدم آن
که خیمه یعنی خیمهٔ ظهور بصحرا یعنی بصحرا المکونات زند یعنی خزاین اسما
وصفات زیراکه هر اسم و صفت بمنزلهٔ بیتیست که جواهر احکام
و آثار آن در وی مختفی است و بعد از تعین قابل ظهور می آید بگشود کنج
یعنی کنج جواهر احکام و آثار اسما و صفات بر عالم یعنی بر اعیان

درخوابش ۴

ثابتهٔ عالم باشید جتر برداشت برکشید علم یعنی از بطون متوجه ظهور
شد زیرا که جتر برداشتن و علم برکشیدن سلطان در وقت توجه
وی می باشد از خلوتگاه خاص بجلوه گاه عام و می تواند بود که مراد
بجتر اعیان ثابتهٔ عالم باشد و مراد برداشتن آن رفع آن از مرتبهٔ ثبوت
در عالم بظهور در عین زیرا که چون از مرتبهٔ علم بعین آیند ناچار سایهٔ
احکام و آثارشان بر ظاهر وجود افتد و ظاهر وجود بآن احکام و آثار
منصبغ و مستتر گردد چنانچه صاحب جتر بسایهٔ جتر و مراد بعلم
اسماء الهی باشد و مراد برکشیدن آن رسانیدن آن از مرتبهٔ
قوت ظهور آثار بمرتبهٔ فعل تا بهم برزند وجود عدم یعنی عدم که
عبارت از اعیان ثابته است با وجود بیامیزد و آمیختی معلوم الانیة
مجهول الکیفیه سه بیقراری عشق شورانگیز یعنی بی آرامی وی در
مقام بطون و جنبش نمودن وی بمرتبهٔ ظهور شر و شوری فکند در عالم
زیرا که چون اعیان از علم بعین آمدند میان احکام و آثار ایشان مخالفات
و مضادات ظاهر شد و مخالفت و مضادت عین شور است
و هر اثری نسبت با اثری دیگر که مخالف و مضاد اوست شر است

واگرنه

واگرنه عالم پیش از اضافهٔ وجود بروی نابود در مرتبهٔ علم و نابود
در مرتبهٔ عین آرمیده بود و در خلوتخانهٔ شهود یعنی حضور مع الحق سبحانه
از مزاحمت اغیار و حجابیت ایشان آسوده انجا که کان الله
ولاشی معه رباعی آن دم که زهر دو کون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق و ما بهم می‌بودیم در گوشهٔ خلوتی که دیار نبود
بتجلی وجودی که مسماست بکمال جلا واقع شد بر سبیل اجمال خواست
که تصریح کند بانکه هریک از فعل و تاثیر و قبول و تاثر بکدام یک از متعلق
معشوق و عاشق مستندست و بانکه برجوع قابل نیز بعشق است لاجرم میگوید
ناگاه عشق بیقرار بهر اظهار کمال یعنی کمال مرتبت علم و وجود تا همچنانک
علم و وجود در مرتبت وجوب نموده بودند در مرتبهٔ امکان نیز بنمایند
پرده یعنی پردهٔ خفا و بطون از روی کار یعنی کار اعیان ثابتهٔ عالم بگشود از روی
معشوقی یعنی ظاهر وجود که وجوب وصف خاص اوست خود را بتجلیهٔ
الوجودی بر عین عالم که اعیان ثابته موجودات خارجیه ممکنه است جلوه فرمود
زان جلوه همه را خلعت هستی بخشید بر تو حسن او یعنی وجود مفاض هویدا شد
عالم اندر یعنی فی الحال بی تراخی باید در نفس الرحمن که وجود عام منبسط است

هویدا شد وام کرد از جمال و نظری حسن رویش بدید و شیدا شد
یعنی هر دانش و بینش که در مرتبهٔ امکان نمود مستعار از مرتبهٔ وجوب است
و ظل بر عکس آنست انجا نمود، زیرا که ممکن را از خود هیچ نیست
عاریت بستد از لبش شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد یعنی بحسب استعداد
و قابلیت خود اثری از تجلی اسم متکلم یافت و از چاشنی آن تجلی بکشف حقایق
و شرح معارف گویا شد و چون از بیان آن فارغ شد که وجود عالم بتجلی
وجودی است که مسماست بفیض مقدس و آن از حیثیت معشوقی است
میخواهد که اشارت کند بآن که استعداد آن فیض مستند بتجلی علمی غیبی است
که مسمی است بفیض اقدس و آن از حیثیت عاشقی است پس میگوید
فروغ آن جمال یعنی جمال معشوقی که مراد بفروغ آن اینجا تجلی علمی غیبی است
عین ثابتهٔ عاشق را که عالمش نام نهی پیش از تجلی وجودی عینی نوری
یعنی استعدادی داد در مرتبهٔ ثبوت در علم تا بدان نور آن جمال بدید
چه او را جز بدو نتوان دید لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم عاشق
یعنی ثابتهٔ عالم چون لذت شهود دریافت در یافتن مناسب مرتبهٔ
ثبوت ذوق وجود یعنی یافت بچشید چشیدن مناسب همان مرتبه

زمزمه قول کن که صورت ارادتست بشنید شنید فی مقابل همان
مرتبه و تقیید این امور بمرتبهٔ ثبوت بجهة آنست که شیخ مصنف رضی الله
عنه اثبات این همه عالم را پیش از وجود عینی کرده است و بعد از وجود
عینی نیز اثبات بعضی از اینها خواهد کرد چنانکه هم درین لمعه خواهد آمد
و شیخ رضی الله عنه در فتوحات این اثبات امور کرده است مر اعیان را
در مرتبهٔ ثبوت حیث ذکر رضی الله عنه فی الباب السابع والخمسین
و ثمانمایة فی معرفة منزل البهائم ان اعیان الممکنات فی حال عدمها رائیة
مرتبه مسموعة سامعة برؤیة ثبوتیة و سمع ثبوتی معقول الحق سبحانه اشار
من تلک الاعیان فتوجه علیه دون غیره من امثاله قوله المعبر عنه باللسان
العربی المترجم بکن فاسمعه امره فبادر المامور فیکون عن کلمته بل کان
عین کلمته بل کان عین کلمته ولم یزل الممکنات فی حال عدمها الازلی لها
تعرف الواجب الوجود لذاته و تسبحه و تمجده بتسبیح ازلی و تمجید قدیم
ذاتی ولا عین لها موجود ولا حکم لها مفقود رقص کنان بدر میخانهٔ عشق
که سرچشمهٔ فیض وجودست دوید و با عشق باعتبار مبدایت و
فیاضیت وی گفت که ای ساقی از آن می یعنی وجود مفاض که دل

19

و دین منت برکن قدحی یعنی قدح استعداد مرا که بوجود در علم ثبوت کرده

بوجود در عین پر کن که این قدح یا آن می جان شیرین منت زیرا که

من از مرد کی عدم عینی بواسطهٔ قدح استعداد خود یا فیضان آن می بزندگی

وجود عینی همی رسم گر هست شراب خوردن آیین کسی یعنی محجوبان

چون حکیم و متکلم زیرا که ایشانرا اعتقاد آنست که فیض وجود مغایر

وجود مفیض است بالذات معشوقه بجام خوردن آیین منست

یعنی کشف و شهود من تقاضای آن می کند که وجود مفاض وجود حق است

سبحانه که باعتبار عموم و انبساط مراعیان ممکنات از او وجود مفاض

و فیض میکوینید ساقی که بتجلی وجود عینی افاضهٔ وجود بر ماهیات می کنند

چندان شراب هستی که وجود مفاض است در جام نیستی یعنی اعیان

ثابته که بعدم خارجی موصوفند ریخت که از صفای می یعنی وجود

مفاض و لطافت جام یعنی جام اعیان ثابته درهم آمیخت رنگ جام

که احوال و احکام مر عین ثابته است و رنگ مدام که ظهور است

در عین یعنی احوال هر یک از احوال آن دیگری تمیز نمی گردد گاه نسبت ظهور

که حال وجود است باعیان میکنند و گاه نسبت سایر احکام که احوال اعیانست

بوجود همه جاست و نیست گوئی می پس احوال و احکام و نسبت ظهور

همه مضاف باعیان باشد و این اشارت بحال صاحب فرق قبل الجمع است

یا مدام است یعنی وجود و نیست گوئی جام پس همه مضاف بوجود باشد

و این اشارت بحال صاحب جمع است چون هوا یعنی اعیان ثابته رنگ

آفتاب گرفت یعنی بوجود منصبغ شد رخت برداشت از میانه ظلام

یعنی ظلمت عدم روز یعنی پرتو وجود و شب یعنی اعیان ثابته باعتبار

ظلمت عدمیت ایشان با هم آشتی کردند کار عالم باعتبار وجود عینی

ازان گرفت نظام صبح ظهور در مرتبهٔ وجود عینی نفس زد نسیم عنایت

که متعلق بوجود اعیان ثابته بود در مرتبهٔ عین بوزید دریای جود با فاضهٔ

وجود بر اعیان ثابته در جنبش آمد سحاب فیض یعنی فیض مقدس خندان

باران وجود مفاض که اشارتست بآنست حدیث نبوی ثم رش علیهم من

نور بر زمین استعداد یعنی استعداد اعیان ثابته مر وجود عینی را

بارید که واشرقت الارض یعنی ارض استعدادات الاعیان الثابتة

بنور ربها ای بتجلیه الوجودی عاشق یعنی اعیان ثابته سیراب آب حیات

که وجود مفاض است شد از خواب عدم در عین برخاست قبای وجود

یعنی یافت زیرا که یافت هست اگرچه علم بیافت ندارد در پوشید کلاه
شهود یعنی حضور مع الحق سبحانه بر سر نهاد لیکن بآن شهود حاضر نبود
لاجرم چون بوجود و شهود خود در موجود و مشهود را حاضر شود بحکم
که فرع را باصل می باشد کر شوق در میان بست قدم در راه نهاد
از علم بعین آمد واز گوش باغوش این مصراع اجمال تفصیلی است که
از انجا که گفت عاشق سیراب آب حیات شد تا اینجا مذکور گشت وحاصل معنی وی
آن می شود که از مرتبه ثبوت بمرتبه وجود عینی آمد و می شاید که متعلق
بهمین اخیر باشد که قدم در راه طلب نهاد و حاصل آن می شود که از مرتبه
علم بوجود حق سبحانه بمرتبه شهود و عیان آمد یعنی آنرا که می دانست بدید
و آنرا که می شنید در اغوش کشید و این معنی بسابق و لاحق مناسبتر می نماید
مختار که بحسب سلوک بقرب نوافل متحقق شد و بصر وی حق بود دیده
بگشاد نظرش بر جمال معشوق افتاد باشعور بانکه آن جمال معشوق است
گفت ما رایت شیئا الا رایت الله قبله زیرا که
محقق را که وحدت از شهود است نخستین نظره بر نور وجود
اما چون صاحب قرب بود ادراک و شهود مستند بوی بود و حق سبحانه

مر ورا بمنزله بصر و چون بقرب فرایض ترقی کرد در خود بهمگی خود او را یافت
و ادراک و شهود را مستند بوی دید و خود را بمثابه آلت تصور
نمود گفت بلسان الجمع فلم انظر بعینی یعنی ببصری غیر عینی ای نفسی
وذاتی او لم انظر بذاتی غیر ذاتی عجب کاریست چون من همه معشوق شدم
عاشق کیست اینجا عاشق در چشم شهود خودش عین معشوق آمد چه
درین مقام دریافت که او را از خود بودی نبود تا بآن بود عاشق تواند بود
پس عاشق نیز مستند بمعشوق باشد زیرا که او یعنی عاشق هنوز کالم یکن
یعنی همچنانکه نبود در ازل در عدم برقرار خودست و معشوق کالم یزل
یعنی همچنانکه همیشه بود در قدم برقرار خودست بی معیت وجود غیری
وهو الان علی ما علیه کان فی الازل من عدم معیته بوجود الغیر
معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا — چون وصل درنگنجد هجران چه کار دارد
لمعه سیوم در بیان کمال استجلا که شهود خود ست در مظاهر و مجالی
وما یتبع هذا الشهود من الاحوال عشق از روی معشوقی هر چند دایم خود را
بخود یعنی بی وساطت مظاهر و مجالی می دید خواست که در آیینه یعنی آیینه
مظاهر و مجالی نیز جمال کمال معشوقی خود مطالعه کند زیرا که دیدن

چیزی فی حد ذاته چنان نیست که در آینه بسبب آنکه خصوصیت آینه
در وی چیزی می افزاید که بی اینه حاصل نیست و یرا لاجرم نظر در آینه
عین عاشق یعنی ذات وی کرد صورت خودش متلبس بخصوصیتی
که مقتضای خصوصیت مظهر بود در نظر آمد کفتانت یعنی بملاحظه
خصوصیة المظهر ام انا بملاحظة نفس الحقیقة هذا العین المتجلی فی العین المتجلی
فیه او العین الباصره حاشای حاشای تکرار کلمهٔ تنزیه می تواند بود
بحیثیتین ظاهریت و مظهریت باشد یعنی بهر یک از حیثیتین ظاهریت
و مظهریت که نظر میکنم همه منم باعتبار اطلاق ظاهرم و باعتبار تقیید
مظهر و اطلاق و تقیید صفت من و صفت من عین من فانا منزه من اثبات
اثنین چون در آینه عین عاشق صورت خود دید عاشق صورت
خود کشت و دیدهٔ بجهیم در جهان انداخت و چون بچشم حقیقت بین
درنگری بینی که بنقش خودست فتنه نقاش کس نیست درین میان تو خوش باش
چون از کلام سابق چنانکه معلوم شد که ظاهر در آینهٔ عین عاشق صورت
معشوق است محال آن بود که محجوب را توهم آن شود که معشوق یا چیزی
از وی در عاشق حلول کرده است ظهور معشوق را در عاشق بظهور

آفتاب در ماه تمثیل می کند و می کوید ماه آینهٔ آفتابست می تواند
بود که ماه نور مقید بظهور در جرم وی خواهند و بآفتاب نور بسیط
مطلق که از جرم وی منبسط میکردد وجه مماثلت میان مثال و ممثل
که بر وجه کمال واقع می باشد زیرا که برین تقدیر حکم بآن که همچنانک
از ذات مهر در ماه هیچ نیست کذلک لیس فی ذاته من سواه شیء
ولا فی سواه من ذاته شیء بنا بران خواهد بود که میان ماه و آفتاب
اثنینیت نیست چنانکه میان مظهر و ظاهر چه یک حقیقت را باعتبار
تقیید مظهر کویند و باعتبار اطلاق ظاهر و اکر چنانچه از ماه و آفتاب آن
دو جرم منیر میخواهند مماثلت جز بآن نخواهد بود که از جرم یکی در جرم
دیکری هیچ نیست اما نه بسبب وحدت چنانکه در ممثل له است بلکه
بسبب مغایرت و قوله لیس فی ذاته من سواه شیء از برای تعمیم فایده
و اکر نه در ادای مقصود لیس فی سواه من ذاته شیء کافی است چنانکه
نور مهر را که در اینه ماه ظاهر شده است بماه نسبت کنند و نور ماه
کویند همچنین صورت محبوب را که محبوب در مراتب آن صورت
ظاهر میکردد بمحب اضافت کنند چنانکه مولانا شمس الدین کیشی رحمه الله

درین رباعی بآن اشارت کرده است رباعیه هر نقش و صورت
که از ظهور احکام و آثار اعیان ثابته بر تختهٔ هستی که ظاهر وجود است
بیدا است آن صورت آن کس است کان نقش آراست دریای کهن
که وجود قدیم است جون برزند موجی نو از صور حوادث
موجش خوانند و صورت تموج را مضاف بآن موج دارند وان موج
در حقیقت دریاست و صورت تموج را مضاف بوی جنانکه کثرت
واختلاف صور امواج بحر را متکثر نکرداند همچنین اسماء الهی و جهات کونی
که بمنزلهٔ امواج اند مسمی را یعنی وجود حق را سبحانه که بمثابهٔ بحر است
من جمیع الوجوه متعدد نکند زیراکه اسماء الهی موجب تعدد نیست
در عقل نه در خارج واکر اسماء کونی موجب تعدد است در نمود نه در حقیقت
بود دریا جون بسبب تاثیر حرارت نفس زند یعنی اجزاء صغار کشته بجانب
هوا متصاعد کردد بخار کویند متراکم شود و بر هم نشیند ابر خوانند فرو جکد
و متقاطر کردد بارانش نام نهند جمع شود و روان کردد سیلش کویند
و جون بدریا بیوندد همان دریا بود خالی ای بحر الوجود الواحد بعد
ظهوره بصور التعینات الالهیه والکونیه بحر ثابت علی ما کان علیه فی

قدم من الوحدة الحقیقیة ان الحوادث ای التعینات الطاریة علیه
امواج وانهار ای مثل الامواج والانهار بالنسبة الی بحر الماء فکما لا تتکثر
بحر الماء بتکثر الامواج والانهار فکذلک لا یتکثر الوجود الحق المطلق بتکثر
التعینات لا یحجبنک ای لا یمنعک اشکال ای تعینات تشکلها ای تشابه
هذه الاشکال تلک الامواج والانهار عمن تشکل فیها ای فی تلک الاشکال
فهی ای تلک الاشکال بسبب کثرتها استار وجب علی وجه وحدة الوجود
الواحد المستقر بها قعر این بحر ازلست و ساحلش ابد واین قعر و ساحل
ببرانظر بوجود موهوم ما حاصل امده است واکرنه باعتبار ذات
بحر ساحلش قعرست و قعرش بیکران و برزخ فاصل میان ازل و ابد
تونی تو بحر فی حد ذاته یکیست از تو ای موهوم حادث تو دو می نماید
و بازل و ابد منقسم میکردد زیراکه جون تو نبودی و حدت صرف بود
و جون تو بیدا آمدی و ترا مبدا و منتهی لازم وجود را باعتبار عدم
بدایت از جانب بدایت ازل کفتند و بجهة عدم انتها از جانب نهایت
ابد اکر تو خود را فرا آب این دریا دهی و در وی ناجیز شوی برزخی
که آن تو ئی تست از میان برخیزد بحر ازل با بحر ابد بیامیزد اول

که ازل است بر تنگ آخر که ابد است برآید و آخر بر تنگ اول یعنی
اول و آخر یکی بود امروز و پریروز و دی و فردا هر چهار یکی بود باعتبار حقیقت
زمان زیرا که حقیقت زمان را که باعتبار مقارنه با امور حادثهٔ حاضره
امروز گویند و باعتبار اقتران با امور حادثهٔ منقرضه دی و پریروز و نظر
باقتران با امور حادثهٔ آینده فردا پس تو ازین اعتبارات فردا یعنی متفرد
شو و بفنا در واحد فرد متحقق باش تا بذوق دریابی که این اعتبارات
چهارگانه یکیست آنگاه که از همه متفرد شده باشی و بفنا در واحد فرد
متحقق گشته چون دیده بگشایی در نظر شهود خود همه تو باشی زیرا که
چون کسی در مشهود خود فانی شود خود را او بیند و چون مشهود او همه
باشد وی نیز همه باشد و تو در میان نه زیرا که تو از توئی خود فانی شده

بیت همه خواهی که باشی ای اوباش رو بنزدیک خویش هیچ مباش

لمعهٔ چهارم در بیان آنکه معشوق و محبوب بلکه عاشق و معشوق
نیز در همه مراتب حضرت حق است سبحانه بدانکه غیرت حق سبحانه و تعالی
از مقتضیات عزت و وحدت و قهر احدیت اوست زیرا که در مقام
احدیت وی بموجب کان الله و لم یکن معه شیء هیچ چیز نبود لا علما و لا عینا

نخست تجلی که کرد آن بود که خود را بشئون ذاتیهٔ خود دانست
و بصور آنها بر خود تجلی کرد پس اعیان ثابته در مرتبهٔ علم متعین شدند
و ثانیا منصبغ باحکام و آثار آن اعیان در عین ظاهر شد موجودات
عینی خارجی گشت پس هر نسبتی از نسب را چون عاشقی و معشوقی و ذاکری
و مذکوری و عارفی و معروفی و غیرها که ملاحظه کنند عزت و وحدت وجود
حق سبحانه و عموم سریان وی در مراتب تقاضای آن کند که آن نسبت
جزوی را ثابت نباشد و در هر مرتبه هر چیز را که آن نسبت ثابت باشد
بحقیقت وی را ثابت باشد و اشارت باین معانی است آنکه شیخ مصنف
رضی الله عنه می گوید غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق کست
بواسطهٔ اشتمال وی بر امور متعدده متغایره باشیا مختلفه محتاج است
و بقدر احتیاج وی را محبت انها ثابت غیر او را یعنی غیر معشوق را که آن غیر
عین عاشق باشد و چه غیر او دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود لاجرم خود را
بتجلیین مذکورین آنفا عین اشیا کرد تا هر چه را دوست دارد و بهر چه
محتاج شود او بود غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد
اینجا بدانکه تو کیستی و آدمی هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را

اگر گویی دوستی آدمی مر خود را چون بواسطهٔ آن باشد که معشوق خود را
عین اشیا کرده است جمیع اشیا درین برابرند پس چرا خود را دوستر
باید داشت و گوییم محبت بقدر معرفت باشد و شک نیست که آدمی
بخود اعرفست از همه چیز و لهذا معرفت وی را بنفس خودش کلید معرفت
حق ساخته اند که من عرف نفسه فقد عرف ربه رباعی تا ظن نبری که
این رشته یعنی سلسلهٔ وجود اشیا دو تو که تویی را وجودی باشد مغایر
وجود تویی دیگر که یکی را اصل گویند و یکی را فرع یک توست یعنی یک وجود است
خود اصل و فرع که آن وجود را باعتبار اطلاق اصل گویند و باعتبار تقیید
فرع بگذر تو نگو این یعنی یک وجودست اوست همه یعنی وجود مطلق
که اصل است و لیک پیداست بمن یعنی حیثیت ظهور و پیدائی از
تعینات خلقیه است که فرع اند شک نیست که این جمله منم من حیث
الظهور لیک بدو یعنی قیام من بدوست و وی قیوم منست زیرا که
اگر چه ظهور مطلق در مراتب بمقیدست قیام مقید بمطلق است چون
آفتاب باسطوت نور خود در آینه تابد آینه خود را در سطوت آن
نور گم کرده آفتاب پندارد و در بعض نسخ چنین است که خود را آفتاب یابد

تا جرم خود را یعنی آفتاب را که پنداشته دوست گیرد چه همه جا
مجبولست بر دوستی خود و در حقیقت اولی او که متعلق دوستی مغالطه
احکام اوست آفتابست چه درین حال در نظر شهود او ظهور او راست
یعنی آفتاب را آیینه قابل بیش نیست مر ظهور آفتاب را و خفی تعینات عکسی
در صفوت نور آفتاب مضمحل خبر یتها فغبت فیها فاذا اشرقت و ذالک تردی
میگوید س خورشید رخت حجاب بودم بنگاه چون سایه دلم بسوی تا بود رفت
از آینه طیبتی من چو بقا نیست میکنی دلم او را خود و خود او را یافت
اوست که خود را دوست میدارد در تو یعنی دوستی تو مر خود را دوستی
اوست مر خود را اما در تو که مظهر اویی هم از وی محبی و هم از وی
محبوبی ازینجا معلوم شود که لا یحب الله غیر الله بلکه لا محب و لا محبوب
الا الله چه معنی دارد مفهوم گردد لا یری الله الا الله بلکه لا رائی و لا مرئی
الا الله چه اشارتست روشن شود که لا یذکر الله الا الله بلکه لا ذاکر
و لا مذکور الا الله چرا گویند مبرهن گردد که مصطفی صلی الله علیه و سلم
هر چه میگوید اللهم متعنی بسمعی و بصری مگر می گوید متعنی بک چه
بمقتضای قرب نوافل سمع و بصر من تویی و انت خیر الوارثین ای الباقی من

یعنی چون سمع و بصر صوری فانی شود سمع و بصر معنوی که تو بی باقی
خواهد بود تبارک الله وارث عینه حجب فلیس یعلم الا الله ما الله
یعنی بزرگوار خدائی که پوشانید عین ذات ویرا حجابهای عالم امکانی
پس محتجب بهمه حجابها اوست و هر دانش و بینشی که نسبت بوی
ازین حجابها سر بر می زند فی الحقیقة دانش و بینش اوست که ازانها
سر برزده است خذ حیث شئت فان الله ثم و قل ما شئت عنه
فان الواسع الله یعنی هر طرف که خواهی گیر بدرستی که خدای تعالی
بحکم فرموده اینما تولوا فثم وجه الله همانجاست بلکه گیرندهٔ آن طرف
در صورت تو هم اوست و بگوی هر چه خواهی که بحکم فرمودهٔ ان الله
واسع علیم گنجائی آن دارد پس هر که گوید و هر چه گوید همه راست باشد
اظهار چنین اسرار هر چند نازکی دارد اما معذور دار که خود گفت
حقیقت و خود اشنید راز زوی که خود نمود و خود دید یعنی هر سخن
که گفت و هر صفت که کرد از ان روی بود وجه الباقی که خود نمود
و خود دید آن روی را در مظاهر موجودات بحقیقت گویندهٔ
آن سخن و شنوندهٔ آن همه ویست و بس جنید رضی الله عنه

وکیف ینکر العشق

وکیف ینکر العشق و ما فی الوجود الا هو یعنی چون نا شناخته ماند عشق
و حال انکه در وجود نیست الا العشق بیت در کون و مکان هیچ نه بینم جز عشق
پیدا و نهان هیچ نه بینم جز عشق • حاشا که ز تیر عشق غافل مانم
چون در دو جهان هیچ نه بینم جز عشق • ولولاه ما ظهر ما ظهر
و اگر عشق نبودی ظاهر نشدی آنچه ظاهر شده است زیرا که حقایق
اشیا صور تجلیات اوست و ظهور ایشان بتجلی وجودی او بعد از
حصول شرائط که آنها نیز از صور تجلیات اوست پس وی در هر مرتبه
ازین مراتب که مفقود بودی ظاهر نشدی آنچه ظاهر شده است و ما ظهر
فمن الحب ظهر و آنچه ظاهر شده است از عشق ظاهر شده است و
این اشارت بمبدائیت اوست مر اشیارا و بالحب ظهر یعنی هر چه ظاهر
شده است بعشق ظاهر شده است و این اشارت بنوریت وی است
که وی بذات خود ظاهر است و ظهور سایر اشیا باوست والحب سار فیه
یعنی عشق ساری است در آنچه ظاهر شده است چنان سریان که ذاتی
بل هو الحب کله یعنی بلکه آنچه ظاهر شده است همه عشق است چنانکه
بتحقیق پیوسته است بیت ترا ز دوست بگویم حکایتی بی پوست

همه از وست اگر نیک بنگری همه اوست • جمالش از همه ذرات کون مکشوف است
حجاب تو همه پندارهای تو بر توست • حب یعنی نسبت محبت و دوستی
چنانکه سخنان آینده مشعر است بآن ذات محب است یعنی صفت ذاتی
محب است ولازم ممتنع الانفکاک از وی و از جهة مبالغه درین لزوم
وی را ذات او گفته و عین او و نفس او محالست که از محب مرتفع شود
زیرا که هیچ کس نیست که از محبت امری کونی یا الهی صوری یا معنوی
خالی باشد پس اصل محبت از هیچکس مرتفع نتواند شد بلکه تعلق
او نقل شود از محبوبی بمحبوبی و فی الحقیقة متعلق آن حب در همه محبوبان
محبوب حقیقی خواهد بود و باین معنی اشارت کرده است درین بیت
نقل فوادک حیث شئت من الهوی • ما الحب الا للحبیب الاول
می گوید دل خود را بهر مرتبه که خواهی از مراتب دوستی نقل کن که وی در
همه مراتب تعلق بمحبوب اولین دارد رباعی با آنکه نخست قبله گاه دل تست
هرگز نشود رابطه عشق تو سست • صد جای کنی گر سبق عشق درست
عشق تو بود در همه با یار نخست • هر کرا دوست داری بهر چه روی
آری او باشد اگر چه ندانی • و کل مغرّی بمحبوب بدین له

جمیعهم لک قد دانوا و ما فطنوا یعنی هر محبی که شیفته و فریفته محبوبی
شده است و فرمان برداری او میکند از هر جنس باشد آن محبوب جمیع
آن محبان بحکم و فرموده و قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه فرمان
تو میکنند و بندگی تو بجای می آرند ولی نمیدانند شعر
اکر کافر زبت آگاه گشتی • کجا در دین خود گمراه گشتی
آنانکه بعشق این و آن ساخته اند • غافل ز تو عشق با بتان باخته اند
حقا که ندیده اند در روی بتان • جز روی ترا اگر چه نشناخته اند
مگر می گوید میل خلق جمله عالم تا ابد گر شناسند ورنه سوی تست
جز ترا چون دوست نتوان داشتن • دوستی دیگران بر بوی تست
غیر او را نشاید که دوست دارند بلکه محالست زیرا که هر چه را دوست
دارند بعد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نبود یعنی دوست
می دارند و نمی دانند که چرا دوست می دارند و آن از مناسبت
باشد میان ذات محبوب و محب بی انضمام امری دیگر از صفات
و افعال پس متعلق محبت ذاتی جز ذات نتواند بود و محقق است
که هر ذات ظل و فرع ذات حق است سبحانه پس محبت آن هم راجع

بمحبت ذات حق سبحانه باشد و همانا که شیخ مصنف قدس سره
رجوع محبت ذاتی را بمحبت حق سبحانه ظاهر داشته است ولهذا
اثبات آن نکرده والا در تعلیل ازان چاره نیست با مهر حسن دوست
دارند با مهر احسان واین مهر دو غیر اوراست بد چه حسن خوبان
پرتو جمال اوست بلکه عین آن بملاحظهٔ اتحاد الظاهر والمظهر و برین
قیاس است احسان محسنان سه فکل ملیح حسنه من جمالها معارة بل حسن کل ملیحة
یعنی هر خوب رو را که پیرایهٔ حسن را سرمایهٔ بازار آرد دلربائی کرده
آن پیرایه از خزانهٔ بی کرانهٔ جمال مطلق پیش او عاریت است
خواه بر سر بازار ظهور وذکورت باشد و خواه در زاویهٔ اخفا
وانوثت الا آنست که این حسن واحسان پس پردهٔ اسباب
وچهرهٔ احجاب محجب است قبله نظر مجنون بحسب ظاهر هر چند
جمال لیلی است اما بحسب حقیقة لیلی آیینهٔ بیش نیست که عکس
جمال مطلق دران نموده ولهذا یعنی از برای آنکه جمال مجازی همان
جمال حقیقی است که در صور مجازی نموده قیس عشق آنرا بشرط عفت
وکتمان قدری بلند نهاده اند و مرتبهٔ شهادة داده چنانکه در حدیث

وارد است

وارد است که من عشق وعف وکتم ومات مات شهیدا
یعنی هر که محبت وی بر جمال صوری بحد عشق انجامد و دران عشق بوالهوسی
نفس نیارامد و آنرا بقصد چاره سازی با اغیار در میان ننهند و اندوه
آنرا از دل بیرون ندهند و دران اندوه از هستی فانی خود بمیرد
هر آیینه از سعادت شهادت بهره گیرد و شرط عفت وکتمان از برای
آنست که عفت دلیلست بران که سبب محبت یکی ازان مناسبات
است که در مقدمات مذکور شد نه میل طبیعی شهوانی وکتمان
بران دلالت می کند که محبت مضاف بآن سر وجودیست که مکتوم
و باطن است نه بنفس وطبیعت تا بافشای و اظهار بغیر چاره جویی کند
نظر مجنون در حسن لیلی بر جمالیست یعنی جمال مطلق که هر چه جز آن
جمال مطلق نماید در مظاهر و مجالی همه قبیح است زیرا که ظاهر در
مظاهر همان جمال مطلق است متعین بتعینات عدمی و تقیدات
اعتباری پس آنچه در مظاهر مغایر جمال مطلق است جز تعینات
و تقیدات که روی در عدم دارند امری دیگر نیست و هر چه روی
در عدم دارد قبیح است واگرچه مجنون نداند آن ان الله جمیل

یعنی خدای تعالی جمیل است چون ادای مقصود اثبات جمال
مر آن حضرت را کافی نبود بلکه از حصر آن در وی چاره نیست میگوید
غیر او را نشاید که جمال بود زآنکه بخود وجود نبود او را زیبا جمال باشد
و موجب الجمال و خدای تعالی دوست می دارد جمال را هر جا جمال
در هر مرتبه که باشد چه آلهی و چه کونی محبوب لذاته است پس هر که
مشاهدهٔ آن کند چه حق و چه خلق آن را دوست دارد و از اینجا لازم
نمی آید که محبت در حضرت حق سبحانه منحصر باشد با آنکه مقصود بی
آن تمام نمی شود لاجرم تصریح بانحصار آن می کند و میگوید اوست
نه غیر او که بچشم مجنون مثلا نظر بجمال خود می کند در حسن لیلی
مثلا و بدو یعنی مجنون مثلا خود را در صورت لیلی مثلا دوست میدارد
مرد عشق تو هم تو بینی که تو نی   دایما بر جمال خود نگران
و چون معلوم شد که جمال و محبت جمال هر دو منحصر است در آن حضرت
پس بر مجنون بشرط آنکه نظرش که همان نظر حق است سبحانه بچشم وی
در آینه حسن لیلی بر جمال مطلق بود قلم انکار نزند زیرا که آن فی الحقیقة
نظر حق است بر جمال حق و مجنون در میان این چنین عاشقی که می شنوی

در همه آفتاب گردش نیست   می تواند بود که یای عاشقی مشبع باشد
و مصدری و می شاید که غیر مشبع باشد و افادهٔ تنکیر کند یعنی چنین
عاشقی که در مظاهر مقیده جمال مطلق بیند و بآن حاضر باشد یا عاشقی
که متعلق آن در مقیدات مطلق باشد   در گردش روزگار نایاب بود
هیهات هیهات یعنی دور است و چه دور است که عشقی چنین یا عاشقی
که یافت شود زیرا که تا سالک از بشریت خود خلاص نیابد این سعادت
وی را دست ندهد و از هزاران یکی را این خلاصی روی ننماید
دعوی عشق مطلق شور نسل آدم   آنجا که شهر عشق است انسان چه کار دارد
یعنی دعوی عشق جمال مطلق یا دعوی عشقی که خود متعلق باشد باعتبار
متعلق شور نسل آدم یعنی مادام که به بشریت گرفتار است و از گرفتاری
بخود رهائی نیافته آنجا که مقام چنین عاشقی است مر اسم انسانیت را
چه کار و چون جمال و محبت جمال را در حضرت حق سبحانه و تعالی منحصر
داشت می خواهد که بیان کند که همه موجودات جمیل اند و محبوب
پس میگوید هر چه بینی آینه جمال اوست پس همه جمیل باشند
قال الله تعالی الذی احسن کل شیء خلقه لاجرم همه را دوست

دارد و چون در کسی خود را دوست داشته باشد زیرا که جمال اوست
که در آینه اشیا نمود خود هر عاشق که بینی چه آن عاشق حق باشد
سبحانه و چه بنده جز خود را دوست ندارد زیرا که در آینه معشوق
جز خود را نه بیند و این معنی وقتی که عاشق حق باشد و معشوق بنده
ظاهرست زیرا که همه موجودات مظاهر و مجالی جمال و کمال او اند
و وقتی که عاشق بنده باشد و معشوق بنده بنا بر آنست که وجه
که وجه باقی حق سبحانه ازان برترست که در دیده شهود گنجد و در احاطه
ادراک در آید پس عاشق خود را به بیند اما در آینه وی لاجرم عاشق
هر که باشد جز خود را دوست نگیرد و المؤمن مرآة المؤمن والله المؤمن
بیان این همه میکند اما بیان آنکه حق تعالی نه در آینه بنده جز خود را
نه بیند بنا بر آنست که از مؤمن اول بنده گیرند و از مؤمن ثانی حق سبحانه
و اما بیان آنکه بنده در آینه وجود حق جز خود را نه بیند بنا بر آنست که از
مؤمن اول حق گیرند سبحانه و از مؤمن ثانی بنده و اگر جانبی از هر دو مؤمن
حق خواهند بیان آن میکند که رائی و مرئی و مرآة همه حق است چنانچه
از عموم سریان وی که بیشتر در اول این لمعه مذکور شد مفهوم میگردد

و چون بیان کرد که معشوق مرآة است و مرئی در وی عاشق ازان
ترقی میکند و میگوید که مرآة بودن در معشوق منحصر نیست و مرئی شدن
در عاشق بلکه هر چیز را صلاحیت مرائیت آن هست که در وی همه چیز
مرئی شود و از برای بیان این معنی این بیت را ایراد می کند شعر
رو دیده بدست آر که هر ذره خاک جامیست جهان نمای چون درنگری
یعنی تو دیده که بمقتضای کنت سمعه و بصره عین حق باشد حاصل کن که
هر ذره از ذرات خاک زمین امکان بجهة سریان وجود حق سبحانه
در وی با حدیه جمعه آینه ایست که همه حقایق الهی و کونی را در وی
مشاهده توانی کرد زیرا که همه در هر یک هست — دل یکقطره را گر بر شکافی
برون آید ازو صد بحر صافی — یک ذره و صد هزار خورشید
یک قطره و صد هزار دریا — آنکه می بینی که محب در آینه ذات خود
صورت محبوب بیند آن محبوب بود که صورت خود را در آینه
یعنی آینه ذات محب بیند زیرا که شهود محب مر محبوب را ببصر بود
و بصر او بمقتضای کنت سمعه و بصره و یده و لسانه عین محبوب است
پس هر چه عاشق بیند و گوید و شنود از مبصرات و مقولات

ومسموعات **بآنچه بیند و داند و گوید و شنود** یعنی آلات چشم و گوش و گفتن
و شنیدن با بیننده و داننده و گوینده و شنونده **همه عین**
محبوب آمد فانما نحن به وله و در بعض نسخ والیه نیز هست یعنی بدرستی که
ما متحقق و قایم بوئیم و او قیوم ماست و از برای وئیم تا در ما بصفات
و اسمای خود ظاهر شود و رجوع ما نیز باستهلاک در وی است
پس محب و محبوب و طالب و مطلوب و سمیع یعنی شنوا شنونده
که حق است سبحانه **و سمیع** یعنی شنونده که بنده است **و مطاع**
که حق است سبحانه **و مطیع** که بنده است **از روی ظهور یکی اند**
زیرا که ظاهر و مظهر اگرچه فی حد انفسهما باعتبار اطلاق و تقیید
مختلف اند اما بحسب ظهور متحد اند زیرا که ظاهر در مرتبه مظهر عین
مظهر است و ویرا بی مظهر در ان مرتبه ظهوری نیست قال الشیخ فی
الفتوحات المکیه فهو عین کل شیٔ فی الظهور ما هو عین الاشیاء
فی ذواتها سبحانه تعالی هو هو والاشیاء اشیاء و چون در بیت
معنی خفایی بود فرمود که **اما فهم هرکس انجا نرسد هرگدایی مرد سلطانی کی شود**
بشه آخر سلیمان کی شود می تواند بود که ترکیب مرد سلطان

وصفی بود و چون مرد گدا در بیت دوم و می شاید که ترکیب اضافی بود
یعنی هر گدایی که از دنائت همت نقد هستی را صرف نتواند کرد مرد
سلطان حقیقت کی تواند بود و طاقت تجلی قهر احدیت وی کی
تواند آورد و هر ضعیفی که بشه وار تاب تندباد فنای فی الله نتواند آورد
سلیمان تختگاه بقا بالله نتواند شد **نی عجب اینست کین مرد گدا**
چون که سلطانست سلطان کی شود **بو العجب کاری و بس نادر بدیع**
این چو عین آن بود ان کی شود منشاء تعجب آنست که چون محب
و محبوب بحسب ظهور یا بحسب حقیقت عین یکدیگرند چون یکی آن
دیگری شود و حال آنکه صیرورت شیٔ شیٔ دیگر تقاضای اثنینیت میکند
و رفع تعجب بان می شود که مظهر و ظاهر اگرچه بحسب ظهور یا حقیقت
عین یکدیگرند اما بحسب اطلاق و تقیید غیر یکدیگرند و تا مظهر از حجاب
تقیید و تعین بیرون نیامده است خود را غیر ظاهر می پندارد و چون
بواسطه سلوک یا جذبه از قید نفس خلاصی یابد و قید تعین از نظر شهود
وی برخیزد در نظر شهود خود نیز عین وی می شود **لمعه هشتم** در اشارات
بتجلیاتی که ارباب سلوک را واقع می شود و بیان احکام ان و آن

برسه قسم است تجلیات صوری که در صور همه موجودات می باشد
و ختم آن بر صورت صاحب تجلی می باشد و تجلیات نوری نیز
در صوری داخل است و تجلیات ذوقی و آن در علوم و اذواق
و معارف می باشد و تجلیات ذاتی و اختصاصی برقی که ارباب
نهایات راست محبوب یا در آینه صورت روی نماید چنانکه
در تجلیات صوری می باشد یا در آینه معنی چون تجلی در علوم و لذات
و امثال آن یا ورای صورت و معنی و آن تجلی ذاتی اختصاصی برقی است
اگر محبوب جمال را بنظر محب که صاحب تجلی است در کسوت
صورت جلوه دهد محب از شهود در ان صورت لذت تواند
یافت از ملاحظه قوت تواند خورد زیراکه تجلی در کسوت صورت
معنی متجلی که نمی باشد سر رایت ربی فی احسن صورة که آن
سر ولایت این خبرست بر امکان ظهور حقیقت مقدس از صورت
در صورت با وی بگوید که فاینما تولوا فثم وجه الله چه وجه دارد
که چون امکان ظهور حقیقت در صور ثابت باشد فثم وجه الله آن خواهد بود
که آن باعتبار آن ظهور اوست در جمیع صور موجوده در جمیع جهات

و برین قیاس است انکه میگوید که معنی الله نور السموات والارض
با او در میان نهد که جان المنبری و بنی قوی ندانم چه هر چه هستی توئی
چگونه بود معلوم کند انکس که گفت یاری دارم که جسم و جان صورت اوست
همانا که بجسم و جان ابدان حیوانات و ارواح متعلقه بآن مراد است
لاجرم تعمیم می کند و میگوید چه جسم و جان و صورت اوست
یعنی نه تنها جسم و جان بلکه باقی جواهر و جمیع مقولات تسع عرض نیز
صورت و مظهر اوست هر صورت و خوب و معنی پاکیزه
همانا که بصورت خوب آن خواسته است که مرضی الاسمی باشد که
آن صورت مظهر اوست و بمعنی پاکیزه انکه از صفات صوری و لوازم
آن مبرا باشد و این تعمیم برای آنست که مظهریت وی خصوصیت
بهیچ صورت و معنی ندارد کاندر نظر تو آید آن صورت اوست
چراکه گفته است واگر جلال او یعنی جلال محبوب بر قهر احدیت او
از درون پرده معنی یعنی در لباس معنی در عالم ارواح زیراکه متجلی له
در تجلی معنوی حقیقت روحانیت سالک است تاختن آرد محب را
جان از و یعنی از وجود کونی او بستاند که از و یعنی که از وجود کونی او

نه رسم ماند و نه اسم اینجا محب من حیث وجوده الکونی نه لذت
شهود یابد و نه ذوق وجود یعنی نایبت شناسد واگر لذتی و ذوقی
بوی مضاف بود باعتبار وجود حقانی و بقا بعد الفنا تواند بود
اینجا فنای من لم یکن له وجود ممکن است و بقای من لم یزل که وجود
واجب است باو نماید که ظهرت لمن ابقیت ای ابقیته بعد فنائه
فکان بلا کون لانک کنت ایاه فوضع الضمیر المتصل موضع
المنفصل عن غیر المختار یعنی ظاهر شدی مر آنکسی را که باقی گردانیده
او را ببقای خود بعد از فانی شدن وجود کونی او پس وی می باشد
بی وجود کونی زیراکه تو قایم مقام وجود کونی شده واگر محبوب
که فی حد ذاته مجرد و مبراست از تعینات صوری و معنوی حجاب
صورت و معنی از پیش جمال و جلال این نشر بیست بر ترتیب لف زیراکه
جلال که مبنی از بطون است تعلق بمعنی میدارد و جمال که مشعر بظهور است
نسبت بصورت می یابد بر افگند سطوت ذات بی حجاب صورت
و معنی اینجا با محب همه اینگو بیدکه در شهر مگوی یا تو باشی یا منی
کاشفته بود کار ولایت یعنی حکومت بدو تن رخت بربند

بصیغه امر است و از مقوله قوالست کما اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی
نهر عیسی جویست در بغداد که بنای زراعت بسیار مواضع آنجا بر آنست
هرگاه که باران بسیار بارد و سیل از هر طرف در دجله و فرات جمع
گردد و مزارع ایشان از آن سیراب گردد این مثل گویند پشه پیش
سلیمان از باد بفریاد آمد سلیمان گفت خصم خود را حاضر کن گفت
اگر مرا طاقت مقاومت او بودی خود از و بفریاد نیامدمی
خلق را روی کی نماید او در کدام آینه نماید او و پوشیده نماند
که هر دو قسم آخر فنای بنده باشد در وحدت صرف لیکن در ثالث فنا تمام
باشد و بقای مترتب بر آن اکمل و لذت در بقا باشد و لهذا رسول الله
صلی الله علیه وسلم میفرماید اسالک لذة النظر الی وجهک و نمی گوید
کما اسالک النظر الی وجهک و لذت بآن باشد که بعد از شهود
که مبنی است اثری صوری یا معنوی بر آن ترتیب یابد که صاحب تجلی بآن
متلذذ باشد والله تعالی اعلم لمعه نهم در بیان آنکه مشهود هر یک
از معشوق و عاشق در آینه آن دیگری چه چیز است در بیان مراتب شهود
عاشق و نهایت آن محبوب آینه محب است پس محب وقتی که محبوب

نوافل متحقق نشده باشد درو یعنی در محبوب بچشم خود جز خود را ن
بیند و چون آن قرب متحقق شده باشد حکم آن خواهر آمد و محب
آینهٔ محبوب است محبوب درو یعنی در محب جز اسما و صفات
خود مطالعه نکند و احکام آن نه بیند زیرا که اسما و صفات ظاهر
بی اعتبار ظهور آن در مظهر در ذات ظاهر باطن اند و احکام ایشان
در ایشان مستخفی و بعد از ظهور ظاهر در مظهر متمایزة الاحکام والآثار
می نمایند و چون محب اسما و صفات او را یعنی محبوب که در خود
ظاهر بیند عین او یعنی عین محبوب یابد لاجرم آن بنفس محبوب تعبیر
کند و در مخاطبهٔ محبوب بملاحظهٔ آن که خود را آینهٔ او داند گوید
شهدت نفسک فینا و هی واحدة کثیرة ذات اوصاف و اسماء
یعنی در هر مرآتی اعیان ما ذات خود را که واحدست بوحدت
حقیقی مشاهده نمودی کثیر بکثرت نسبی اسمائی زیرا که در هر یک
از اعیان ما باسم دیگر ظاهر شده و بملاحظهٔ آن که محبوب را آینهٔ
خود داند گوید و نحن بنفسک شهدنا بعد کثرتنا عینا بها اتحد المرئی والرائی
یعنی ما در تو که محبوبی مشاهده کردیم بعد از نمود کثرت ما و اضمحلال آن

ازنظر

از نظر شهود ما عینی حقیقی که بآن از میان رائی و مرئی دوئی مجازیست
و هر دو یکی نمودند و آن حقیقت هستی صرف و وجود مطلق است
که ذات است و می شاید که مراد بآن عین محب باشد زیرا که چون محبوب
آینهٔ محب باشد محب در وی جز خود را نه بیند پس رائی و مرئی
متحد باشند و این معنی بسوق کلام مناسب تر می نماید بیت
جام جهان نمای من حسن طرب فزای تست این مصراع ناظر به بیت اولی است
گر چه حقیقت منست جام جهان نمای تو این مصراع ناظر به بیت ثانی است
گاه این آینهٔ او بود و گاه آن آینهٔ این گاه که محبوب آینه
بود محب نظر کند اگر درو یعنی در محبوب صورت باطن
و معانی خود را بیند متشکل بشکل ظاهر خود نفس خود را دیده
باشد بچشم خود زیرا که وی هنوز بقرب نوافل متحقق نشده است
تا ببصر حق سبحانه بحق دیده باشد قال الشیخ رضی الله عنه
فی الباب الثامن والخمسین وخمسمایه من الفتوحات المکیة فی معرفة
الاسماء الحسنی فی حضرة الاسم السلام فاذا احضر العبد فی نفسه المظهرة
و کان الحق مرآة له فلینظر ما یری ها فیها من الصور فان رای فیها صورة

باطنه ومعاینه مشکله بشکل ظاهره فعلم انه رآی نفسه وحصلت لم
درجة من یکون الحق جمیع قوله **واگر صورتی بیند چندی** یعنی مثالی
که بر صورت اجسام باشد اما از مقوله اجسام نباشد **بغیر شکل خود**
وورای آن چیزی دیگر داند که هست که با این صورت مصور شده است
وفی حد ذاته ازین صورت منزه است صورت محبوب دیده باشد
بچشم زیراکه محب متحقق است بقرب نوافل وحق سبحانه جمیع قوای
وی گشته است قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب المذکور آنفا وان
رای یعنی العبد صورة غیر مشکلة بشکل جسدی مع تعقله ان ثم امرا ما هو
عینه فتلک صورة الحق وان العبد فی ذلک الوقت قد تحقق بان الحق
قواه لیس هو والمراد بقوله رضی الله عنه صورة غیر مشکلة بشکل جسدی
ان تکون تلک الصورة غیر مشکلة بشکل جسدی واقع علی شکل ظاهر العبد
کما یشهده الشیء المقابل له المذکور آنفا فلا بد ان تکون الصورة جسدیة
لکن علی غیر شکل ظاهر العبد وپوشیده نماند که برین تقدیر عبارت شیخ
مصنف با عبارت شیخ در فتوحات موافق است بحسب حقیقت اگرچه
بظاهر مخالف می نماید واعتراض بعضی شارحان مندفع گردد اما

باشد از موجودات عینی خارجی وچون منصبغ گردد با حکام
حقیقتی دیگر موجودی دیگر باشد ازان موجودات همکذا الی
مالانهایة پس این موجودات متکثره متعدده که مسماست بعالم
نباشد مگر تعینات نور وتنوعات ظهور وجود حق سبحانه
که ظاهر اجسب مدارک ومشاعری که از احکام وآثار آن
حقایق است متعدد ومتکثر می نماید وحقیقت بر همان
وحدت حقیقی خودست که منبع است مر وحدت وکثرت
وبساطت وترکیب وظهور وبطون را وپوشیده نماند
که تعین صفة متعین است وصفت عین موصوفست من
حیث الوجود اگرچه غیر اوست من حیث المفهوم ولهذا قیل التوحید
للوجود والتمییز للعلم والله اعلم بالحقایق **وایضا منها**
اعیان همه شیشهای گوناگون بود • کافتاده بران پرتو خورشید وجود •
هر شیشه که بود سرخ یا زرد وکبود • خورشید دران هم بهمان رنگ نمود •
نور وجود حق سبحانه وتعالی ولله المثل الاعلی بمثابه نور محسوس
است وحقایق واعیان ثابته بمنزله زجاجات متنوعه متلونه

وتنوعات ظهور حق سبحانه دران حقایق واعیان چون الوان
مختلفه همچنانکه نمایندگی الوان نور بحسب الوان زجاج است که
حجاب اوست و فی نفس الامر او را لونی نیست تا اگر زجاج صافی است
وسفید نور در وی با بوی صافی وسفید نماید واگر زجاج کدر است
وملون نور در وی کدر و ملون نماید با آنکه نور فی حد ذاته از لون
وشکل مجرد و معراست همچنین نور وجود حق را سبحانه و تعالی
با هر یک از حقایق واعیان ظهوریست اگر آن حقیقت و عین
قریب است بساطت ونورانیت وصفا چون اعیان عقول
ونفوس مجرده نور وجود دران مظهر در غایت صفا و نورانیت
وبساطت نماید واگر بعید است چون اعیان جسمانیه نور
وجود دران کثیف نماید با آنکه فی نفسه نه کثیف است ونه لطیف
پس اوست تقدس وتعالی که واحد حقیقی است منزه از صورت
وصفت ولون وشکل در حضرت احدیه وهم اوست
سبحانه که در مظاهر متکثره بصور مختلفه ظهور کرده بحسب اسما
وصفات وتجلی اسمائی وصفاتی وافعالی خود را بر خود جلوه داده

وایضاً منه

چون بحر نفس زند چه خوانند بخار • چون شد متراکم آن نفس ابر شمار
باران شود ابر چون کند قطره نثار • وآن باران سیل وسیل بحر آخر کار

وایضاً منه

بحریست کهن وجود بس بی پایاب • ظاهر گشته بصورت موج و حباب
زان تا نشود حجاب با موج حباب • بر بحر که آن جمله سرابست سراب

بحر که بلسان عرب اسم است مر آب بسیار را فی الحقیقه غیر
از آب نیست وچون حقیقت مطلق آب متعین ومتمیز شود
بصورت امواج موجش خوانند وچون متقید گردد بشکل حباب
حبابش گویند وهمچنین چون متصاعد شود بخار باشد وچون
آن بخار متراکم گردد بریکدیگر نشیند ابر شود وابر بسبب تقاطر
باران شود وباران بعد از اجتماع وقبل از وصول به بحر سیل
وسیل بعد از وصول به بحر بحر فی الحقیقه نیست اینجا مگر امری واحد
اعنی آب مطلق که مسمی شده است بدین اسامی بحسب اعتبارات
وبرین قیاس حقیقت حق سبحانه وتعالی نیست الا وجود

مطلق که بواسطهٔ تقید بمقیدات مسمی میگردد باسماء ایشان
چنانکه مسمی میگردد اولا بعقل پس بنفس پس بفلک پس باجرام
پس بطبایع پس بموالید الی غیر ذلک و نیست فی الحقیقه مگر
وجود حق و هستی مطلق که مسما گشته است بدین اسما بحسب
اعتبارات تنزل از حضرت احدیه بواحدیه و از حضرت واحدیه
بحضرت ربوبیه و ازان بحضرت کونیه و ازان بحضرت جامعه
انسانیه که اخر حضرات کلیه است پس جاهل چون نظر کند
بصورت موج و حباب و بخار و ابر و سیل گوید این البحر
و نداند که بحر نیست الا آب مطلق که بصور این مقیدات
برآمده است و خود را درین مظاهر مختلفه نموده و همچنین چون
نظر کند بمراتب عقول و نفوس و افلاک و اجرام و طبایع و
موالید گوید این الحق و نداند که این همه مظاهر اوی و اما عارف
چون نظر کند داند و بیند که همچنانکه بحر اسم است مر حقیقهٔ مطلقه
آب را که محیط است بجمیع مظاهر و صور خویش از موج و حباب
و غیرها و میان مطلق آب و این مظاهر و صور مغایرت و مباینتی

و میاند و وی سبحانه خارج
نیست از این مظاهر

نیست بلکه بر هر قطره از قطرات و هر موجی از امواج صادق است
که عین آب است من حیث الحقیقه و غیر اوست من حیث التعین
همچنین اسم حق عبارتست از حقیقت مطلق که محیط است بهر ذره
از ذرات موجودات و بهر مظهری از مظاهر کائنات و میان او
وان مظاهر تغایر و تباین نیست بر هر یک از ینها صادق است
که اوست من حیث الحقیقه اگرچه غیر اوست من حیث التعین
پس نه بیند در واقع مگر وجودی مطلق و وجودی مقید و بحقیقت
وجود را در هر دو یکی داند و اطلاق و تقیید را از نسب و
اعتبارات او شناسد **وايضاً منها**

اعیان حروف در صور مختلفه اند لیکن همه در ذات الف مؤتلفند
از روی تعین همه با هم غیرند و از روی حقیقت همه عین الف اند
الف ملفوظ صوتیست مطلق ممتد که غیر مقید باشد بصدور
از مخرجی خاص و بعدم صدور از ان و الف مکتوبه امتدادیست
خطی غیر مقید بشکل مخصوص از اشکال مختلفهٔ حرفیه و بعدم
آن پس الف لفظی حقیقت حروف لفظیه است که بسبب مرور

بر مخارج مخصوص مقید شده است بکیفیات مختلفه و مسمّی
گشته است باسامی کثیره والف خطی حقیقة حروف رقمیه
که متشکل شده است باشکال مختلفه و نامزد گشته بنامهای
بسیار و بر هر تقدیر دالست بمماثلت بر وجود مطلق که اصل
موجودات مقیده است و در وی هیچ قیدی نیست اما ظهور نسبت
او را مگر در ضمن وجود مقید و حقیقت مقید همان مطلق است
بانضمام قیدی و مقیدات باعتبار خصوصیات قیود مغایر
یکدیگر اند و باعتبار حقیقت مطلقه عین یکدیگر پس حقیقت
جمیع اجزاء وجودیست واحد که ظاهر شده است بسبب
احتجاب بصور تعینات موجودات و محتجب گشته است
بواسطهٔ ظهور در ملابس تنوعات ایشان همچو ظهور الف بحروف
واحتجاب وی بکیفیات واشکال ایشان وایضاً منها

در مذهب اهل کشف و ارباب خرد ۰ ساریست احد در همه افراد عدد
زیرا که عدد گرچه برونست ز حد ۰ هم صورت و هم ماده‌اش است احد

وایضاً منها

تحصیل وجود

تحصیل وجود هر عدد از احد است ۰ تفصیل مراتب احد از عدد است
عارف که ز فیض روح قدسش مدد است ۰ ربط حق و خلقش این چنین معتقد است

واحد در مراتب اعداد از اثنین الی ما لا نهایة له ظهوری دارد که در هر یک خاصیتی و فایده میدهد که در آن دیگر نیست و حقیقت هر یک مغایر حقیقت دیگریست و همه تفصیل مرتبهٔ واحد می‌کنند یعنی بیان آنند که واحدست که درین مراتب بتکرار ظهور کرده است زیرا که اثنین دو واحدست و ثلثه سه واحد و همچنین جمیع اعداد که آن در هیئتی وحدانی مجتمع گشته است و از آن اثنان و ثلثه و غیرهما من الاعداد حاصل شده پس مادهٔ اعداد واحد متکررست و صورت اعداد هم واحد پس همه اعداد بواحد موجودند و واحد بر وحدت خود ازلاً و ابداً باقیست پیدا کردن واحد بتکرار خویش اعداد را شاییست مر پیدا کردن حق خلق را بظهور خویش در صور کونیه و تفصیل عدد مراتب واحد را شاییست مر اظهار اعیان احکام اسما و صفات را و ارتباط میان واحد و عدد که او موجد این

واین مفصل مرتبهٔ آنست مثالیست مر ارتباط میان حق و خلق را
که حق موجد خلق است و خلق مفصل مرتبهٔ تنزلات و ظهورات
حق و آنکه تو گویی که واحد نصف اثنین است و ثلث ثلثه و
ربع اربعه و خمس خمسه مثالیست مر نسب لازمه را که صفات
حقشان خوانند

وایضاً منها

معشوقه یکیست لیک بنهاده به پیش • از بهر نظاره صد هزار آینه پیش
در هر یک از آن آینها نموده • بر قدر صقالت و صفا صورت خویش

وجود حقیقی یکی است ممتاز از سایر موجودات من حیث
الاطلاق والذات و ظاهر است بذات خویش در صور اعیان جمیع
موجودات من حیث الاسماء والصفات و این اعیان مرایای
نور مجالی تنوعات ظهور او تا در ایشان جز وجود متعین بحسب
نمایند که مراة صفا و کدورت آن نمایند و تعدد که مشاهده می
افتد بحسب تعدد مرآتست و مثال آن در محسوس چنانست که
مثلا چون تو بجد یواری آوری که در روی آن همه آینها نشانده
باشد هر آینه صورت تو در هر آینه ظاهر خواهد شد ولیکن

ظهورات

ظهورات مختلف بحسب جوهر آینه و نمایندگی آن و بالکل
خواهی دانست که تویی که در آن آینها نمایی و جز تو در آن آینها
دیگر غیر نیست و تو خود همچنانی و همان صفتی که بودی در مرتبهٔ خود
پس اعیان موجودات را بمنزلهٔ مرایای متعدده متنوعه میگیرد
دان و ذات الهیه و لله المثل الاعلی بمثابهٔ وجه واحد

فما الوجه الا واحد غیر انه • اذا انت اعددت المرایا تعددا
در هر آینه روی دیگر گون • می نماید جمال او هر دم
یک روی و دو صد هزار برقع • یک زلف و دو صد هزار شانه
یک شمع و دو صد هزار مرآت • یک طایر و بی حد آشیانه

والله ولی الهدایة والاعانة **وایضاً منها**

ناکرده طلسم هستی خویش خراب • از گنج حقیقت نتوان کشف حجاب
دریاست حقیقت و سراب است سخن • سیراب نشد کسی ز دریا بسراب

وایضاً منها

از ساحت دل غبار کثرت رفتن • خوشتر که بهرزه در توحید سفتن
مغرور سخن مشو که توحید خدای • واحد دیدن بود نه واحد گفتن

تامل در کلمات قدسیه ارباب توحید و تفکر در انفاس متبرکه
اصحاب مواجید قدس الله اسرارهم تنبیه و تشویقی است
نه تحصیل کمال معرفت و تحقیق را زیرا که علوم و معارف ایشان
ذوقی و وجدانی است نه نقلی و تقلیدی یا عقلی و برهانی
پس بالکلیه بساط جست و جوی در نوشتن و گفتن و شنیدن
حاصل خرسند گشتن کمال جهالت و غایت ضلالت است
از گفتن بزبان تا یافتن بوجدان تفاوت بسیار است و از
شنیدن بگوش تا کشیدن در آغوش درجات بی شمار هر چند
نام شکر بری تا شکر نخوری کام تو شیرین نشود و هر چند وصف
نافه گوئی تا نافه نبوئی مشام تو مشکین نگردد پس چون طالب
صادق را بواسطه مطالعه این سخنان سلسله شوق در حرکت
آید و داعیه طلب قوت گیرد می باید که بمجرد گفت و شنید
بسنده نکند بلکه کمر اجتهاد در بندد و حسب المقدور در تحصیل
این مطلوب بکوشد شاید که توفیق موافق آید و سعادت
مساعدت نماید و اعلای اطوار سلوک مشایخ طریقت

قدس الله تعالی اسرارهم در تحصیل این مطلوب طریق سلوک
حضرت خواجه و خلفا ایشانست اعنی حضرت علیه صدر
مسند ارشاد و هدایت جامع نعوت و خصایص ولایت
ملاذ زمان و قطب اهل حقیقت و عرفان مظهر صفات
ربانی مورد اخلاق سبحانی انسان عیون المحققین وارث الانبیاء
والمرسلین خواجه بهاء الحق والدین محمد بن محمد البخاری
المعروف بنقشبند قدس الله تعالی روحه و طیب مشهده
و نور ضریحه چه طریقت ایشان اقرب سبل است الی المطلب
الاعلی والمقصد الاسنی و هو الله سبحانه و تعالی فانها ترفع
حجب التعینات عن وجه الذات الاحدیة الساریة
فی الکل بالمحو والفناء فی الوحدة حتی تشرق سبحات جلاله
فتحرق ماسواه و بحقیقت نهایت سیر مشایخ بدایت
طریقه ایشانست چه اول در آمد ایشان در حد فناست
و سلوک ایشان بعد از جذبه است یعنی تفصیل مجمل
توحید که مقصود از آفرینش عالم و آدم همین است تا خلقت

الجن والانس الا لیعبدون **وایضا منها**

در مسند فقر چون که بینی شاهی • زاسرار حقیقت به یقین آگاهی
گر نقش کنی بلوح دل صورت او • زان نقش به نقش بند یعنی راهی

وایضاً منها

سر غم عشق دردمندان دانند • نی خوش منشان و خودپسندان دانند
از نقش توان بسوی بی نقش شدن • وین نقش غریب نقشبندان دانند

طریقهٔ توجه حضرت خواجه و خلفاء ایشان قدس الله تعالی اسرارهم و پرورش نسبت باطنی ایشان چنانست که هرگاه که خواهند که بدان اشتغال نمایند اول صورت آن شخص که این نسبت ازو یافته باشند در خیال درآورند تا آن زمان که اثر حرارت و کیفیت معهودهٔ ایشان پیدا شود پس ملازم آن کیفیت بوده با آن صورت و خیال که آیینهٔ روح مطلق است متوجه بقلب شوند که عبارتست از حقیقت جامعهٔ انسانی که مجموع کاینات از علوی و سفلی متصل آنست اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است اما چون نسبتی میان او و میان این قطعهٔ لحم صنوبری هست پس توجه باین لحم صنوبری باید نمود و چشم و فکر و خیال و همه قوی را بدان باید گماشت و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن و مانتک [illegible] ایم که درین حالت کیفیت غیبت و بیخودی رخ می نماید آن کیفیت را راه ای فرض باید کردن و از پی آن رفتن و [illegible] فکری که در آید متوجه بحقیقت قلب خود نفی آن کردن و با آن جزوی مشغول نشدن و در آن مجال بکلی در کریختن تا آن نفی شود و زمان کیفیت و بیخودی امتداد یابد و از هم نگسلد چنانکه گفته اند شعر

وصل اعدا اگر توانی کرد • کار مردان مرد دانی کرد

و در ترقی حال این کیفیت و زیاده شدن این نسبت و مقدمهٔ ظهور صفت بیخودی حضرت خواجه قدس الله سره می فرموده اند مرا مان و خود را آن بیخودی ده اگر خواطر تشویش دهد با حضار خیال حضرت مرشد امیدست که مندفع شود و الا باید که سه نوبت

[illegible]

نفس بالقوت بزنند چنانکه از دماغ چیزی می راند
وخودرا خالی سازد وبعد ازان بطریقهٔ مذکوره مشغول
شود واگر همچنان خواطر عود کند باید که بعد از تکلیم
بر طریق مذکور سه نوبت بگوید استغفر الله من جمیع
ما کره الله قولا وفعلا وخاطرا وسامعا وناظرا ولا
حول ولا قوة الا بالله ودل را درین استغفار بازبان
موافق دارد وبا اسم یا فعال بحسب معنی در دل
مشغول شدن در دفع وساوس اصلی تام دارد
واگر باین نیز دفع نشود در دل چند نوبت تامل
کلمهٔ لا اله الا الله بکند بدین طریق که لا موجود الا الله تصور
کند واگر بدین نیز دفع نشود چند نوبت بجهر بگوید
والله را مد بدهد وبدل فرو برد وآن مقدار مشغول شود
که ملول نشود وچون بیند که ملول خواهد شد ترک کند
وچون آن وسوسه وخیال که مشوش او باشد
موجودی خواهد بود از موجودات ذهنی اگر آنرا

با انعام ۱۳۳۳

از جملهٔ موجودات پیشتر باشد وحجب مانعه از رجوع بوحدت افزون تر
اما حضرت حق سبحانه در حقیقت انسانی استعداد رفع آن حجب
نهاده است بخلاف سایر حقایق که هر یک از ایشان بمقتضای
وما منا الا له مقام معلوم در مقام خود محبوس اند واستعداد تجاوز
ازان ندارند وایضا منها مظهر شی صورت اوست وصورت شی
عبارت از امریست که آن شی بوی معقول یا محسوس شود وظهور شی
تمیز وتعین ویست چنانکه ظهور جنس مثلا در مرتبهٔ انواع تمیز وتعین
ویست بمنوعات وظهور نوع در مرتبهٔ اشخاص تعین وتمیز ویست
بمشخصات وایضا منها هر مظهری که هست مغایرست مر آن چیزی
را که در وی ظاهرست وظاهر بصورت وشبح خود در ان مظهرست
نه بذات خود همچنانکه از آینه وآب وآنچه در ایشان می نماید این معنی
ظاهرست مگر مظاهر حقایق مطلقه چون مظاهر الهیه که در انجا ظاهر
ومظهر با یکدیگر متحد اند وفرق میان ایشان باطلاق وتقییدست
مثلا حقیقت مطلقهٔ انسانیه باعتبار اطلاق ظاهرست وباعتبار
تقیید بتشخصات مظهر وشک نیست که آن حقیقت مطلقه عین افراد

خود ست که مظاهر وی‌اند پس اینجا مظهر غیر ظاهر نباشد و ظاهر بذاته
در مظهر ظاهر باشد نه بصورت و شبح **وایضا منها** ظاهر در تعین و تقیید
تابع مظهر ست و مظهر در تحقق و ظهور تابع ظاهر پس مظهر را باعتبار
تبعیت وی مر ظاهر را مرتبه آخریت است **وایضا منها** مظهر من حیث
هو مظهر باطن است زیرا که وی حکم آینه دارد چون آینه از صورت
پر بر آید صورت می نماید نه آینه پس ظهور صفت ظاهر ست نه مظهر
و باطن این ظاهر همان نفس ظاهر ست اما باعتبار حال تقدم وی
بر حال ظهور و باطن باطن آنچه بر سبیل اجمال می دانیم از غیب هویت
ذات که هر تعینی مسبوق است بلا تعین **وایضا منها** موجودات خارجی
در صلاحیت مظهریت اسما و صفات الهی متفاوت اند
زیرا که ایشان مظاهر اعیان ثابته اند و اعیان ثابته صورت شئونات
در اطلاق و کلیت و جمعیت و مقابلات آنها مختلف بعضی از ان قبیل اند
که در کمال اطلاق اند که در مراتب تعینات فوق ان تعینی دیگر نیست
چون تعین اول که فوق آن مرتبه لاتعین است و بعضی در کمال تقیید
چون تعینات شخصیه جزویه و بعضی میان این دو مرتبه چون سایر حقایق

و همچنین بعضی در کمال جمعیت اند که هیچ شانی از شئون از حیطه
آن خارج نیست بعضی از ان قبیل است که مشتمل بر بعضی از شئون
است چون حقایق متفرقه عالم که غیر انسان کامل است و در فضیلت
کمال جمعیت از خصایص کمله افراد انسانیست چون انبیا و اولیا
و ایشان نیز درین فضیلت متفاوت اند زیرا که اگر همه در مظهریت
همه اسما متساوی اند اما بعضی از ان قبیل اند که احکام و آثار بعضی
اسما در ایشان ظاهرتر و غالبتر ست و باقی اسما در تحت آن مغلوب
و مندرج و همه انبیا و آنان که بر قدم ایشان‌اند از اولیا غیر نبی ما
صلی الله علیه و سلم و کمل ورثه وی هم ازین قبیل اند که ظهور
اسما و صفات در ایشان بر سبیل اعتدالست بی غالبیت و مغلوبیت
چون نبی ما صلی الله علیه و سلم و کمل ورثه وی **وایضا منها** اثر وجود
حق سبحانه در اعیان ثابته در نسبت ظهور ست یعنی اعیان را در
عین ظاهر می گرداند همچنانکه در علم بود و اثر اعیان ثابته در وجود
حق سبحانه تعیین و تقیید وی و تقیید صفات ویست زیرا که
وجود را فی نفسه اطلاق و عدم تعین و تقیید ست و همچنین اسما

وصفات او را چون باحکام واحوال عینی از اعیان ثابته منصبغ
گردد بسبب آن انصباغ متعین ومتقید گردد و بحسب تعین وتقید وی
اسما وصفات بحسب استعداد ایشانست وشک نیست که استعداد
هر عینی نوعی از تعین وتقید را اقتضا میکند چه در ذات وچه در اسما
وصفات **وایضا منها** موجودات ممکنه مظاهر وصور اسما وصفات
الهی اند وظاهر در هر یک اسما وصفات حق بقدر قابلیت وی مر ظهور
آنها را پس همه موجودات را آینهای متعدد فرض کن وآنچه می بینی
در ایشان از کمالات محسوسه ومعقوله صور اسما وصفات حق تعالی
دان بلکه همه عالم را یک آینه فرض کن ودر وی حق را بهمه اسما
وصفات وی تا اهل مشاهده باشی چنانکه در اول از اهل مکاشفه
بودی پس ازین بر تر آی وچنان ملاحظه کن که تو چون عالم را می
بینی ومی دانی وذات تو محیط است بهمه وهمه مرتسم اند در وی
پس ذات تو آینه ایست مر آنها را در اول مشاهدهٔ حق سبحانه
در غیر خود می کردی واکنون در خود میکنی پس ازین بر تر آی وآن ملاحظه
کن که ممکنات من حیث هی غیر موجودند پس ایشانرا از میان بیرون کن

وهمه را صور تجلیات حق بین وقایم بوی پس همه کمال وجمال حق اند
سبحانه که در حق مشاهده میکنی بعد از آن ازین بر تر آی وخود را از میان
بیرون کن ومدرک ومشاهد حق را بین فهو الشاهد والمشهود
وایضا منها از پیشتر معلوم شد که هر موجودی را از موجودات
دو جهتست نسبت با حق سبحانه یکی جهت معیت وی با حق سبحانه واحاطه
وسریان وی سبحانه در وی بالذات بی توسط امری دیگر واین جهه را
طریق وجه خاص گویند وفیضی که ازین طریق می رسد بی واسطهٔ اسباب
وتوجه بنده را باین جهة توجه بوجه خاص گویند واستیلا این جهه را
بر بنده واستهلاک واضمحلال بنده را درین جهة جذبه گویند وجهه
دیگر سلسلهٔ ترتیبست که فیضی که بوی رسد بوساطت اموری
بود که در معیت وی با لوجود الحق سبحانه مدخلی داشته باشند
وفیضی که بوی رسد بر مراتب آنها مرور کند ومنصبغ باحکام آنها
متنازلا بوی برسد وچون بنده بر همین طریق متصاعدا الی الحق سبحانه
وتعالی باز گردد باآنکه احکام یک مرتبه را باز می گذارد ودر مرتبهٔ
فوق آن ترقی میکند تا بآن اسمی که مبدأ تعین ویست برسد ودر آن

ودران مستهلک ومضمحل کردد وآن نسبت بوی تجلی ذاتی وی باشد
این طریق را طریق سلسلهٔ تربیت کویند وروش بنده را برین
طریقه مرتبهٔ بعد مرتبهٔ سلوک کویند و واصل باین طریق را اکرجه کمتر شد
ازواصل بطریق اول احاطهست باحوال مراتب که واصل بطریق اول را
نیست و واصل بطریق اول را جون بازکردانند و برطریق سلسلهٔ
تربیت باز بمطلوب رسانند وی را مجذوب سالک خوانند و سالک
برطریق ثانی را جون سلوک وی منتهی بوجه خاص واستهلاک
دران کردد سالک مجذوب کویند و هریک ازین دو صاحب
دولت اقتدا را شاید وتربیت مریدان ازوی آید وایضا منها
مقربات که اعمال وعبارات اند یا ازقبیل نوافل اند که حق سبحانه
وتعالی آنرا بر بندکان خود ایجاب نکرده است بلکه ایشان آنهارا
تقربا الی الله تعالی بخود ارتکاب نموده اند وبرخود لازم کردانیده
وجون درین ارتکاب والتزام وجود ایشان درمیانست فنا ذات
واستهلاک جهة خلقیت آن درجهة حقیت فایده نمیدهد بلکه
نتیجهٔ آن همین است که قوی واعضا وجوارح وی عین حق کردد بان معنی

که جهة حقیت برخلقیت غالب آید وجهة خلقیت مغلوب ومقهور
کردد واین را قرب نوافل کویند ودرین قرب بندهٔ سالک فاعل ومدرک
باشد وحق سبحانه وتعالی آلت وی واشارت باین مرتبه است
حدیث کنت سمعه وبصره ولسانه ویده ورجله فبی یسمع وبی یبصر وبی
ینطق وبی یبطش وبی یسعی ویا از قبیل فرایض اند که حق سبحانه آن
اعمال وعبارات را برایشان ایجاب کرده است وایشان بنا
برامتثال امر ارتکاب وجود ایشان درمیان نیست نتیجهٔ آن فنا ذات
سالک واستهلاک جهة مخلقیت آنست درجهة حقیت واین را قرب
فرایض کویند ودرین قرب حضرت حق سبحانه فاعل ومدرکست
وسالک باقوی واعضا وجوارح خود بمنزلهٔ آلت واشارات باین
مرتبه است ان الله قال علی لسان نبیه او عبده سمع الله لمن حمده
وان الحق لینطق علی لسان عمر وجون این را دانستی بدانکه مقربان
ازجهار حال بیرون نیستند یا متحقق بقرب نوافل اند فقط وایشانرا
صاحب قرب نوافل خوانند ویا بقرب فرایض فقط وایشانرا صاحب
قرب فرایض خوانند ویا جمع بین القربین بی تقید باحدهما وبی مساوات

که گاهی یکی باشد و گاهی دیگری بلکه معاً معاً بهر دو قرب و احکام
آن متحقق باشند و این را مرتبهٔ جمع الجمع و قاب قوسین و مقام
کمال خوانند و آیهٔ ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله
فوق ایدیهم و حدیث هذه ید الله و هذه ید عثمان اشارت
باین مرتبه است و با هیچ یک ازین احوال سه گانه مقید نیست
بلکه مراتب آنست که بهر یک از قربها ظاهر شوند و جمع میانهما نیز
بی تقیید از هیچ یک ازین اصول و این را مقام احدیت جمع و مقام
او ادنی خوانند و اشارت باینست و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله
رمی و این مقام باصالت خاص خاتم النبیین است صلی الله
علیه و سلم و بوراثت و کمال متابعت کمّل اولیا را ازین حظی است
وایضاً منها تجلیات حضرت حق سبحانه و تعالی بر چهار گونه است
یکی تجلی علمی غیبی که دران تجلی بصور اعیان موجودات بر آمده است
و ازین قبیل است تجلی وی بصور معلومات و موهومات و خیالات
بر ذوی العلم و اگرچه ایشان را بآن که آن از صور تجلیات وی است
شعور نباشد دوم تجلی وجودی شهادی که بصور اعیان موجودات

بر آمده است سیم تجلی شهودی که بر نظر شهود اصحاب تجلی ظاهر شود
و آن بر دو گونه است یکی آنکه موجودات عینی خارجی یا علمی ذهنی بهم
یا بعضی لباس غیرت بیرون کنند و در نظر صاحب تجلی صورت تجلیات
حق سبحانه نمایند دوم آنکه آن تجلی در حضرت مثال مقید یا مطلق
واقع شود و آن بر صور جمیع موجودات می باشد و در صور انوار
می باشد و یا آن تجلی از ورای عالم مثال در کسوت معانی ذوقی باشد
و یا بیرون از صورت و معنی چون تجلیات ذاتی برقی چهارم
تجلی علمی اعتقادی که از پس حجاب فکر یا تقلید بصور اعتقادات
مقیده بر اصحاب آن ظاهر می شود وایضاً منها رقیقهٔ مناسبتی
که میان طالب و مطلوب می باشد گاهی که بسبب انجذاب از طرفین
گردد و التقا در وسط واقع شود آن التقا را در اصطلاح این طایفه
منازله گویند قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الرابع والثمانین
وثلثمائة من الفتوحات المکیة اعلم ان المنازلة فعل فاعلین بینهما یعنی
تکون من اثنین کل واحد یطلب الاخر لینزل علیه فیجتمعان فی
الطریق فی موضع معین فیسمی ذلک منازلة لهذا الطلب من کل واحد

وبذا النزول على الحقيقة من العبد صعود وانما يسمّاه نزولا لكونه بطلب
بذلك الصعود النزول بالحق و وقتی که آن التقا در وسط واقع نشود
بهر طرف که نزدیکتر باشد صاحب آن طرف در محبوبیت مقدم خواهد
بود و در محبیت مؤخر اگر چنانچه بجانب حق سبحانه اقرب باشد
آن قرب را وقتی که مضاف به بنده دارند تقربی گویند و اگر چنانچه
به بنده اقرب باشد آن قرب را از جانب حق سبحانه تدلی
خوانند والله اعلم وایضا منها معرفت و ادراک حق سبحانه وتعالی
بر دو گونه است اول ادراک بسیط وهو عبارة عن ادراک الوجود
الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک وعن ان المدرک هو الوجود
الحق سبحانه وثانی ادراک مرکب وهو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه
مع الشعور بهذا الادراک وبان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و در
ظهور وجود حق بسبب ادراک بسیط خفایی نیست زیرا که هرچه ادراک کنی
اول هستی مدرک شود اگرچه از ادراک این ادراک غافل باشی واز غایت
ظهور مخفی ماند واما ادراک ثانی ادراک مرکب است محل فکر و خطا و صواب
اوست و حکم ایمان و کفر راجع باوست و تفاضل میان ارباب معرفت

بتفاوت مراتب او وایضا منها رابطه محبت میان محب و محبوب نتیجه
مناسبت است میان ایشان از پنج قسم بیرون نیست اول مناسبت
ذاتی است که میان محب و محبوب مناسبتی باشد بحسب ذات
محب و علامت آن آنست که محب در باطن خود انجذابی بجانب محبوب
باز یابد که سبب آن معلوم باشد زاید بر ذات که بسبب آن معنی اثری
بغیر تعدی کند آنرا مناسبت فعلی گویند و اگر چنانچه اثری بغیر تعدی
نکند خالی از آن نیست که آن معنی را در محل خود دوام و ثباتی هست
یا نی اگر نیست آنرا مناسبت حالی گویند و اگر معنی ویرا دوام و ثباتی
هست مرتبه ایست از مراتب چون مرتبه نبوت و ولایت و سلطنت
و غیرها آنرا مناسبت مرتبی گویند والا مناسبت صفاتی و چون
در حقیقت فعل و حال و مرتبه همه از قبیل صفات اند همه
اقسام مناسبات را راجع بذاتی و صفاتی می توان داشت
و چون این مقدار از مقدمات و اصطلاحات این طایفه مذکور شد
وقت آن آمد که در مقصود شروع کنیم و بشرح موعود رجوع نماییم
بعون الله المستعان انه ولی الاحسان وعلیه التکلان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد حمد در عرف طایفهٔ صوفیه قدس الله تعالی اسرارهم عبارتست
از اظهار کمال [illegible]ات جمال و نعوت جلال بر سبیل تعظیم و اجلال و
آن یا از مرتبهٔ جمع است بر جمع چنانکه حق سبحانه و تعالی در مرتبهٔ
غیب و معانی مثلا اظهار کرد کمالات خود را بر خود بالتعین والتجلی الاول
والثانی وما اشتملا علیه من الشئون والاعتبارات اولا والحقایق
الالهیة والکونیة ثانیا رباعیه ای عشق نشان بی نشانی گفتت
اسرار کمال جاودانی گفتت · اوصاف جمال خویشتن بی من و تو
با خود بزبان بی زبانی گفتت · و یا از مرتبهٔ فرق بر فرق چنانکه مظاهر
خلقیه و مجالی کونیه بالسنهٔ اقوال و افعال و احوال اظهار کمال و جمال
یکدیگر کنند و آن بحقیقت حمد حضرت حق است مر خودش را بواسطهٔ تنزل
بحضرات وجود و مراتب شهود رباعیه هر صبح که میزنند مرغان چمن
گلبانگ جمال سوری و سرو و سمن · باشد همه وصف شاهد خوبان زمن
کاید ز زبان او بگوش دل من · و یا از مرتبهٔ جمع بر فرق چنانکه افاضهٔ
نور وجود بر حقایق و اعیان موجودات که بلسان اصطلاح از آن

آمده است

امدو ملات صفات

در پیروی دوست علو درجات · لا زال علیه زاکیات الصلوات
وعلی آله واصحابه طیبات التحیات وصالحات الدعوات
وسلم تسلیما کثیرا اما بعد نموده می شود که پیش از انشاء
این نامهٔ نامی و افشای این صحیفهٔ گرامی رباعی چند در اثبات
وحدت وجود و بیان تنزلاتش بمراتب شهود با تنبیه بر کیفیت
دریافت آن علی سبیل الکشف والعرفان و رسیدن بآن
بطریق الذوق والوجدان سمت اتمام گرفته بود و صورت
انتظام پذیرفته اما چون ترجمان زبان را بواسطهٔ رعایت قافیه
میدان عبارت تنگ بود و ره نورد بیان را بجهت محافظت
بر وزن پای اشارت لنگ مخدرات معانی آن بی نقاب
اجمالی جمال نمی نمود و مستورات حقایق آن بی حجاب اشکالی
چهره نمی گشود لاجرم در ذیل این رباعیات از برای تفصیل
مجملات و توضیح مشکلات کلمهٔ چند منثور از سخنان کبرای
دین و عرفای اهل یقین مرقوم می گردد و مسطور امید بمکارم
اخلاق مطالعه کنندگان منصف آنکه چون این ضعیف بعجز

معترف است و بقصور متصف اگر بر مواقع خلل و مواقع زلل
مطلع شوند در اصلاح آن کوشند و بذیل عفو و اغماض بپوشند
و از صورت عیب جویی و سیرت بدگویی اجتناب کرده
هر چیزی را بمصرفی شایسته صرف نمایند و بر محملی بایسته
حمل فرمایند والله ولی التوفیق و منه الهدایة الی سواء الطریق
فمن تلک الرباعیات واجب که وجود بخش نوی و کهن است
تصویر وجود بخشیش قول کن است گویم سخنی نغز که مغز سخن است
هستی است که علم و هم هست کن است وایضا منها
هر پای سر و بار از سر دست تو خوش آنکه ز خود برست پیوست بتو
هستی تو هستی که جز ذات تو نیست ما نیست بذات خود ولی هست بتو
درین دو رباعی اشارتست باتحاد وجود واجب تعالی و تقدس
با حقیقتش چنانکه مذهب حکما و صوفیه موحده است و بیانش
آنست که موجودات را بتقسیم عقلی سه مرتبه می تواند بود
اول موجودی که وجود وی متغایر ذات وی باشد و مستفاد
از غیر چون ممکنات موجوده دوم موجودی که حقیقت وی

مغایر وجود وی باشد و مقتضی آن بر وجهی که انفکاک وجود از وی
محال باشد و اگرچه بنا بر تغایر میان ذات و وجود تصور
انفکاک ممکن است چون واجب الوجود بر مذهب متکلمین
سیم موجودی که وجود او عین ذات او باشد یعنی بذات خود
موجود نه بامری مغایر ذات و لاشک چنین موجود واجب
بود زیرا که انفکاک شیء را از نفس خودش تصور نمیتوان کرد
فکیف که بحسب خارج واقع تواند شد و پوشیده نماند
که اکمل مراتب وجود مرتبه سیم است و فطرت سلیمه جازم است
بانکه واجب تعالی و تقدس می باید که بر اکمل مراتب وجود
باشد پس ذات وی عین وجود باشد تنبیه و ازینجا معلوم شد
که چون لفظ وجود و هستی بر واجب تعالی اطلاق کنند مراد
بدان ذاتیست که موجودست بنفس خود و موجد است
مر غیر خود را نه کون و حصول و تحقق که معانی مصدریه و مفهومات
اعتباریه که آنرا تحقق و وجودی نیست مگر در ذهن تعالی الله
عن ذلک علوا کبیرا وایضا منها هستی که بذات خود موید است چو نور

ذرات مکونات ازو یافت ظهور • هر چیز که از فروغ او افتد دور
در ظلمت نیستی بماند مستور وایضا منها خورشید فلک بنور خویش است منیر
جرم قمر از پرتو او نور پذیر • روشن بخود است نور اگر عقل خبیر
افزون نهدش بمهر و مه خرده مگیر • درین رباعی اشارتست بتمثیلی است
که از برای بیان مراتب موجودات در موجودیت کرده اند
و گفته که اشیاء نورانی را در نورانیت سه مرتبه است اول آنکه
نور وی مستفاد باشد از غیر چنانکه جرم قمر در مقابله آفتاب
روشن گردد بشعاع و درین مرتبه سه چیز باشد یکی جرم قمر
دوم شعاع که بروی افتادست سیم آفتاب که مفید شعاع
است مرتبه دوم آنکه نور مقتضای ذات وی باشد
چون آفتاب بفرض آنکه ذات وی مستلزم و مقتضی نور وی بود
و درین مرتبه دو چیز باشد یکی جرم آفتاب دوم نور وی
مرتبه سیم آنست که بذات خود ظاهر و روشن باشد نه بنوری
که زاید باشد بر ذات وی چون نور چه بر هیچ عاقل پوشیده نماند
که نور آفتاب تاریک نیست بلکه بذات خود ظاهر و روشن است

نه بنوری دیگر که بذات وی قایم باشد و درین مرتبه یک چیز است
که بخود بر دیدهای مردم ظاهرست و دیگر چیزها بواسطه
وی ظاهر میشود و تا بآن مقدار که قابلیت ظهور دارند و هیچ
مرتبه در نورانیت بالاتر از مرتبه سیم نیست و چون این
مقدمات در محسوسات متصور گشت مراتب سه گانه
موجودات که پیش ازین مذکور شد روشن گشت و اکملیت
مرتبه سیم مبین شد والله تعالی اعلم وایضا منها
هر چیز که جز وجود در چشم شود • در هستی خویش هست محتاج وجود
محتاج جو واجب نبود وصف وجوب • باشد بوجود خاص و هو المقصود
این اشارتست بدلیل اثبات اتحاد وجود واجب با حقیقتش
و تحریرش آنست که گوییم هر چیزی را که مغایر وجود است
بحیثیتی که نه عین مفهوم وجود باشد و نه فرد وی چون انسان
مثلا مادام که منضم نگردد و وجود بوی متصف نمیگردد بوجود
فی نفس الامر پس هر چیز که متغایرست مر وجود را در موجودیت
فی نفس الامر محتاج باشد بغیر خود که وجودست و هر چه محتاج

است بغیر خود در موجودیت ممکن است زیراکه ممکن عبارت
از چیزیست که در موجودیت خود محتاج بغیر باشد مر وجود را
واجب نتواند بود و ببراهین عقلیه ثابت شده است
که واجب موجودست پس واجب نتواند بود مگر وجود **سوال**
اگر کسی گوید ممکن آنست که در موجودیت خود محتاج باشد بغیری
که موجد وی باشد نه بوجود وی **جواب** گوئیم که هرچه
در موجودیت محتاج بغیرست استفادهٔ وجود از غیر کند
ممکن است خواه آن غیر را وجود گویند و خواه موجد **و ایضا منهما**
هستی که حقیقت حق آمد الحق ٭ نی آنکه بود بحق مضاف و ملحق ٭
قومی تعینش مقید دارند ٭ قومی دگر از قید تعین مطلق ٭
قائلان باتحاد وجود واجب تعالی با حقیقتش دو فرقه اند فرقهٔ
اول ارباب فکر و نظر چون حکما و ایشان می گویند نشاید که واجب
الوجود کلی باشد یعنی نشاید که او را کلیت و عموم عارض تواند بود
زیراکه وجود کلی در خارج بی تعین صورت نه بندد پس لازم
آید که واجب الوجود مرکب باشد از امر کلی و تعین و ترکب

واجب محالست چنانکه مشهورست بلکه واجب باید که فی حد ذاته
متعین باشد یعنی تعین وی عین ذات وی باشد چنانکه وجود وی
عین ذات ویست تا بهیچ وجه در و ترکب و تعدد صورت
نبندد و موجودیت اشیا عبارت از آن باشد که ایشانرا
با حضرت وجود تعلقی خاص و نسبتی معین هست و از آن
حضرت بر ایشان پرتوی است نه آنکه وجود مر ایشانرا
عارض است یا در ایشان حاصل است و برین تقدیر موجود
مفهومی باشد کلی محمول بر امور متکثره و وجود جزئی حقیقی
ممتنع الاشتراک بین الکثیرین **سوال** اگر کسی گوید متبادر بذهن
از لفظ وجود مفهومی است مشترک میان چیزهای بسیار
پس چون جزئی حقیقی باشد **جواب** گوئیم که سخن در حقیقت
وجودست نه در آنچه متبادر میشود از لفظ وجود پس می
شاید که حقیقت وجود جزئی حقیقی باشد و مفهوم کلی متبادر
از لفظ وجود عرضی آن نسبت بآن حقیقت چون مفهوم
واجب قیاس با حقیقتش فرقهٔ دوم صوفیه قائلین بوحدت

وجود نمی‌گویند که ورا طور عقل طوریست که دران طور بطریق
مکاشفه و مشاهده چیزی چند منکشف میگردد که عقل از ادراک
آن عاجز است همچنانکه حواس از ادراک معقولات که مدرکات
عقل است عاجزند و دران طور محقق شده است که حقیقت وجود
که عین واجب الوجود است نه کلی است و نه جزئی و نه خاص و نه
عام بلکه مطلق است از همه قیود تا حدی که از قید اطلاق نیز مبراست
بدان قیاس که ارباب علوم عقلیه در کلی طبیعی گفته‌اند و آن حقیقت
در همه اشیا که موصوفند بوجود تجلی و ظهور کرده است بان معنی
که هیچ چیز از آن حقیقت خالی نیست که اگر از حقیقت وجود
بکلی خالی بودی اصلا بوجود موصوف نگشتی وایضا منها
هستی که مبرا ز حدوث است و قدم • نی کل و نه جزو است نه بسیار و نه کم •
زیرا که تعین جز اخص و جز اعم • مسبوق بود بلاتعین فافهم •
حقیقت وجود از حیثیت اطلاق مشار الیه و محکوم علیه نمی‌شود
بهیچ حکمی و شناخته نمیشود بهیچ وصفی و اضافت کرده نمیشود
بوی هیچ نسبتی از نسب چون حدوث و قدم و وحدت

و کثرت و وجوب و وجود و مبدایت یا تعلق علم او بذات
خودش یا بغیر آن زیرا که این همه مقتضی تعین و تقید است
و شک نیست در آنکه تعین و تقید خواه اخص تعینات باشد
مطلقا چون تعینات شخصیه جزویه و خواه اعم و اوسع همه تعینات
مطلقا چون تعین اول و خواه اخص و اعم من وجه چون تعینات
متوسطه بینهما مسبوق است بلاتعین پس هیچ یک ازین تعینات
حضرت وجود را من حیث هو لازم نباشد بلکه لزوم آن بحسب مراتب
و مقامات مشار الیهاست بقوله رفیع الدرجات
ذو العرش پس می‌گردد مطلق و مقید و کلی و جزوی و عام
و خاص و واحد و کثیر بی حصول تغیر و تبدل در ذات و حقیقتش
وقتی که ملاحظه کرده شود باعتبار اطلاق و فعل و تاثیر و وحدت
و علو مرتبه الوهیت است وهی حقیقة الله سبحانه و تعالی
و مر او راست وجوب ذاتی و قدم و امثال آن از صفات
کمال و وقتی که ملاحظه کرده شود باعتبار تقیید و انفعال و تاثر
و انسفال و قابلیت وجود از حقیقت واجب بالفیض

والتجلی حقیقت عالم است و مراد است امکان ذاتی و حدوث
و غیرهما من الصفات و این باعتبار تنزل است بعالم
معانی و تجلی او بصور علمیه که معبر میشود باعیان ثابته و چون
هر حقیقتین مفترقتین را لابدست از اصلی که ایشان در وی
واحد باشند و او در ایشان متعدد زیرا که واحد اصل عدد است
و عدد تفصیل واحد ناچارست از حقیقة ثالثة که جامع باشد
بین الاطلاق و التقیید و الفعل و الانفعال و التأثیر و التأثر
مطلق باشد از وجهی و مقید باشد از وجهی دیگر و فعال باشد
باعتباری و منفعل باشد باعتباری دیگر و این حقیقت احدیت
جمع حقیقتین مذکورتین است و اما مرتبة الالوهیة الکبری والالهیة
العظمی وایضاً منها واجب که بود خود ذکرش اعمی
ست از همه در نسبت هستی اجلاء ما بینه اخفی من ان تظهر
ایقنة اظهر من ان تخفی حضرت حق سبحانه از روی حقیقت
و ذات از همه چیز پوشیده ترست کنه ذات و غیب هویت
او تعالی و تقدس مدرک و مفهوم و مشهود و معلوم هیچکس

نتواند بود کما اخبر هو عن نفسه بقوله ولا یحیطون به علما آیت
رفعت ادراکش از مناوله حواس و محاوله قیاس متعالی است
و ساحت عزت معرفتش از نزد افهام و تعرض اوهام
خالی نهایات عقول را در بدایات معرفت او جز تحیر و تلاشی
دلیلی نه و بصیرت صاحب نظر از ادراک اشعه انوار عظمت
او جز تعامی و تعاشی سبیلی نه فی الجمله هرچه در عقل و فهم و وهم
و قیاس گنجد ذات خداوند سبحانه از آن منزه و مقدس
است چه این همه محدثات اند و محدث جز ادراک محدث
نتواند کرد و پوشیدگی و دشواری معرفت او سبحانه از
غایت روشنی است که بس ظاهرست و دلها طاقت آن ندارد
خفاش بروز نه بیند نه از آن که چیزها بشب ظاهرترست
لیکن بروز بس ظاهرست و چشم وی ضعیف هرچه در وجود است
علی الدوام یک صفت اند در گواهی دادن بر کمال وجود و علم
و قدرت و جلال و عظمت صانع جل ذکره اگر برآوند کار سبحانه
غیبت و عدم ممکن بودی آسمان و زمین ناچیز شدی آنگاه وی را بضرورت

بشناخته‌ای هر کرا چشم ضعیف نیست هر چه را بیند از آن روی
بیند که صنع وی است چون چنین شد در هر چه نگرد خدای
تعالی را بیند اگر خواهی در چیزی نگری که نه از وی است و نه
بوی است نتوانی همه پرتو جمال حضرت اوست و همه از وست
و همه بدوست بلکه خود همه اوست که هیچ چیز را جز وی هستی
بحقیقت نیست بلکه همه هستیها پرتو نور هستی اوست و قال بعضهم
قدس الله اسرارهم حق سبحانه از همه مخلوقات و موجودات ظاهر
ترست و از غایت پیدایی پنهان است خفی لشدة ظهوره الحق
سبحانه اظهر من الشمس فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران
گویی این آدمی را می شناسیم بعد از اختلاط که افعال و اقوال
و اخلاق و هنرهای او را مشاهده کنی گوئی نیکش شناختم حق سبحانه
که جمله مخلوقات افعال و اقوال و آثار اوست کی نهان ماند
چرا خود نگویی خداوند سبحانه ذاتیست که هر چه دیدم و خواهم دید
همه صنع اوست پس دایم خدا را سبحانه از همه پیداتر می بین و چون که نمی بینیم
اگر غیر این دانی و بینی مثلت چنان باشد که کسی در باغ گوید برگ را

می بینم و باغ را نمی بینم نه موجب مضحکه باشد

اینچنین فهم کن خدا را هم • در همه روی او به بین هر دم
می نگر هر صباح در خالق • زانکه خلق آیست مظهر خالق
ز آسمان و زمین و هر چه در وست • جز خدا را مبین همان در پوست

وایضاً منها

ایزد که هزار در برنج نگشود است • راهی بکمال کنه خود ننموده است
تا زحمت بیهوده بخود در ندهی • در ذات خود از فکر حذر فرموده است

وایضاً منها

نوری که بود جهان از و مالامال • مشهود دل و دیده بود در همه حال
تحصیل شهود آنچه مشهود بود • در قاعده عقل محالست محال

وایضاً منها

ای آنکه دلت ز هجر در نوحه گریست • تا کی خواهی چو نوح در نوحه گریست
در عین شهودی غم هجران بی چیست • چشمی بگشا ببین که مشهود تو کیست

معرفت و ادراک حق سبحانه بر دو قسم است قسم اول ادراک اوست
باعتبار کنه ذات و تجرد او از تعینات اسما و صفات و تلبس

بمظاهر کاینات و این ممتنع است مر غیر حق را سبحانه زیرا که
ازین حیثیت بحجاب عزت محتجبست و بردای کبریا مرتدی
هیچ نسبت نیست میان او و میان ماسوای او پس شروع در طریق
معرفت او ازین وجه اضاعت بضاعت وقتست و طلب آنچه
ممکن نیست ظفر بر تحصیل او مگر بوجهی اجمالی که بدانند که ورای آنچه
متعین شده است امریست که ظهور هر متعین بدوست و او
فی حد ذاته از تعین مبرا ولذلک قال سبحانه و یحذرکم الله نفسه
والله رؤف بالعباد پس حق سبحانه برحمت کامله و رأفت
شامله راحت بندگان خود خواسته است که ایشانرا از سعی
در طلب آنچه ممتنع الحصول است حذر فرموده و در حدیث نیز
وارد است که تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله
شیخ محی الدین رضی الله عنه می فرماید التفکر فی ذات الله محال
فلم یبق الا التفکر فی الکون اگر گویی چون تفکر در ذات محالست
پس نهی متوجه چیست گوییم متوجه پندار ذات و فکر در آن
چنانکه در مثنوی گوید ـ آنکه در ذاتش تفکر کردنیست ۰

در حقیقت آن نظر در ذات نیست ۰ هست آن پندار او زیرا براه ۰
صدهزاران پرده آمد تا اله ۰ و بدین قسم معرفت اشارت رفته
است برباعی اول و قسم دوم ادراک اوست سبحانه باعتبار
تعینات نور و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات و مرایی
مکونات و این ادراک نیز بر دو گونه است اول ادراک بسیط
و هو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا
الادراک بسیط و هو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه
و ثانی ادراک مرکب و هو عبارة عن عباره عن ادراک الوجود الحق
مع الشعور بهذا الادراک و بان المدرک هو الوجود الحق سبحانه
و در ظهور وجود حق بحسب ادراک بسیط خفایی نیست زیرا که هر چه
ادراک کنی اول هستی مدرک شود اگرچه از ادراک این ادراک
غافل باشی و از غایت ظهور مخفی ماند چنانکه ادراک الوان
و اشکال بواسطه ادراک ضیائست که محیطاست بآنها و شرط
رویت است و با وجود این بیننده در ادراک آنها از ادراک
ضیا غافل میشود و بغیبت ضیا معلوم میشود که در ادراک

آنها امری دیگر مدرک بوده است که ضیاست همچنین نور
هستی حقیقی که محیط است بضیا و الوان و اشکال مشتبه
و بجمیع موجودات ذهنی و خارجی قیوم همه است و ادراک
شئ بی ادراک او محالست اگرچه از ادراک او غافل باشی و آن
غفلت بواسطهٔ دوام ظهور و ادراک اوست که اگر چون ضیا
این نور نیز غایب شدی ظاهر گشتی که در وقت ادراک موجودات
امری دیگر که نور وجود حق است سبحانه نیز مدرک بوده است
زیراکه ظهور جمله اشیا بضد است ولی حق را نه ضد است و نه ندّ است
چون ذات حق ندارد نقل و تحویل نیابد اندرو تغییر و تبدیل
اگر خورشید بر یک حال بودی شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو اوست نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
و نظر باین ادراک بسیط است آنکه گفته اند
بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل
و بدین ادراک اشارت رفته است در رباعی ثانی و اما
ادراک ثانی مرکب است محل فکر و خفا و صواب و خطا

اوست و حکم ایمان و کفر راجع باوست و تفاضل میان
ارباب معرفت بتفاوت مراتب او و اشارت بآنست
قول صدیق اکبر رضی الله عنه که العجز عن درک الادراک ادراک
چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراکست عجز از درک ادراک
و بدین ادراک ثانی اشارت رفته است برباعی ثالث اللهم
وفقنا لهذا الادراک واشغلنا بک عمن سواک وایضا منها
اندیشه در اسرار الهی نرسد در ذات و صفات حق کماهی نرسد
علمی که تناهی صفت ذاتی اوست در ذات مبرا ز تناهی نرسد
درین رباعی اشارت است بوجه امتناع تعلق علم بکنه ذات
حق سبحانه و تعالی و تقریرش آنست که غیب هویت ذات
که مطلق است باطلاق حقیقی مقتضی آنست که منضبط و متمیز
نشود و در تحت انحصار و احاطه در نیاید و حقیقت علم احاطه
است بمعلوم و کشف او بر سبیل تمیز از ما عداه پس اگر حقیقت
علمیه متعلق شود بوی لازم آید تخلف مقتضای ذات از وی
یا انقلاب و تبدل حقیقت علم و کلاهما محال پس صفت علم محیط

نتواند شد بذات حق سبحانه من حیث الاطلاق المذکور و نسبت
آنچه متعین میشود مر عارفانرا از ذات حق سبحانه و تعالی
بآنچه متعین نشده است نسبت متناهی است بغیر متناهی
و نسبت مقید است بمطلق و همچنانکه متعذرست احاطت
عدم تناهی اموری که مندرج و مندمج است در غیب هویت
او ممکن نیست تعین و ظهور آن دفعه بل بالتدریج وایضا منها
ادراک بطون حق و یکتایی او • ممکن نبود ز عقل و دانایی او
آن به که ز مرآت مراتب بینی • تفصیل تنوعات پیدایی او
ادراک ذات حق سبحانه و تعالی باعتبار بطون و تجرد از تجلی
تعینات شئون اگرچه ممتنع است اما باعتبار ظهور در مراتب
ممکن بلکه واقع است و تابع است مر ظهور را احکام و تفاصیل
و احوال و آثاری که معرفت تفصیلیه بآن متعلق است جست
و جوی طالبان و مبتدیان مبنی بر حصول آنست و گفت
و گوی واصلان و منتهیان مبنی از وصول بدان و بعضی از
مراتب ظهور جزویات اند و آنرا غایت و نهایت نیست

و بعضی کلیات اند و ازین کلیات بعضی همچون محلها اند
مر ظهور سایر حقایق کلی و جزویات و لوازم ایشانرا چنانکه
مر حقیقتی چند کلی یا جزوی یا متبوع یا تابع یکی از آن محال
متعلق باشند بحیث لو قدر ظهورها لکون تحت حکم ذلک
المحل و یکون ظهورها بحسبها و ایشانرا مراتب و عوالم و حضرات
خوانند و مراتب را من حیث هی مراتب وجودی نیست تمیز
از وجود امور متعینه مترتبه در ایشان بلکه وجود ایشان
عین وجود امور متعینه مترتبه است چنانکه مرتبهٔ حس
و شهادت مثلا مرتبه ایست کلی شامل مر جمیع محسوسات
جزویهٔ متعینه را از افلاک و انجم و عناصر و موالید و وجود
آن مرتبهٔ کلی بعینه بوجود همین جزویات متعینه است
نه آنکه هر یک از کلی و جزویات او را جداگانه وجودی باشد
ممتاز از یکدیگر فتدبر وایضا منها
واجب چو کند تنزل از حضرت ذات • پنج است تنزلات او را درجات
غیب است و شهادت و در وسط روح و مثال • و الانسان جمعیة تلک الحضرات

مراتب کلیه منحصر در پنج مرتبه است وآنرا حضرات خمس خوانند
اول را حضرت و مرتبهٔ غیب و معانی گویند وآن حضرت
ذاتست بالتجلی والتعین الاول والثانی وما اشتملا علیه من
الشئون والاعتبارات اولا والحقایق الالهیة والکونیة ثانیا
و دوم راکه مقابل اوست مرتبهٔ شهادت وحس خوانند
وآن از حضرت عرش رحمن است تا بعالم خاک وانچه درین
میانست از صور اجناس وانواع واشخاص عالم و سیم راکه
تلو مرتبهٔ غیب است متنازلا مرتبهٔ ارواح گویند و چهارم راکه
تلو عالم حس است متصاعدا عالم مثال وخیال منفصل خوانند
و پنجم که جامع ایشانست تفصیلا حقیقت عالم است واجمالا
صورت عنصری انسانی وقال بعضهم قدس الله اسرارهم
مراتب کلیه شش است زیراکه مراتب مجالی ومظاهر اند
پس خالی نیست از آنکه آنچه ظاهرست در ایشان ظاهرست
بر حق سبحانه تنها نه بر اشیاء کونیه یا هم بر حق ظاهرست
وهم بر اشیاء کونیه قسم اول را مرتبهٔ غیب گویند بسبب

غایب بودن اشیاء کونیه در وی از نفس خود واز غیر خود
پس هیچ چیز را ظهور نیست مگر بر حق سبحانه وتعالی واین قسم
منقسم میشود بدو مرتبه زیراکه عدم ظهور چیزی بر اشیاء
کونیه بسبب انتفاء اعیان ایشانست بالکلیه علما وعینا حیث
کان الله ولم یکن معه شیء واین مرتبه را تعین اول و مرتبه
اولی از غیب خوانند ویا بسبب انتفاء صفت ظهور بر
اعیان ایشان واگرچه ایشان متحقق وثابت ومتمیز باشند
در عالم ازلی وظاهر باشند بر حق سبحانه وتعالی نه بر خود و امثال
خود کما هذا الامر فی الصور الثابتة فی اذهاننا واین مرتبه را
تعین ثانی وعالم معانی ومرتبهٔ ثانیه از غیب خوانند واما قسم
ثانی از مراتب که آنچه ظاهرست در وی هم بر حق ظاهرست
وهم بر اشیاء کونیه منقسم میگردد بسه مرتبه مرتبهٔ اول
مرتبهٔ ارواح وان مرتبهٔ ظهور حقایق کونیه مجرده بسیطه است
مر نفس خودرا و مر مثل خودرا چنانکه ارواح درین مرتبه مدرک
اعیان خودند وامثال خود مرتبهٔ دوم مرتبهٔ عالم مثالست

واین مرتبهٔ وجود ست مر اشیاء کونیهٔ مرکبهٔ لطیفه را که قابل
تجزیه و تبعیض و خرق والتیام نباشند مرتبهٔ سیم عالم جسمانیات
واین مرتبهٔ وجود اشیاء مرکبهٔ کثیفه است که قابل تجزیه
و تبعیض اند واین مرتبه را نام کرده اند مرتبهٔ الحس و عالم
الشهادة پس مجموع این مراتب پنج مرتبه باشد و مرتبهٔ
سادسه مرتبهٔ جامعه است مر جمیع مراتب را و آن حقیقت
انسان کامل است زیرا که او جامع جمیع است بحکم برزخیت که
دارد والله اعلم بالحقایق وایضاً منها

در مرتبهٔ اولی که صفات جبروت • از ذات جدا نبود و ملک از ملکوت •
اعیان وجود را پدیدار نبود • در عین ظهور بلکه در علم ثبوت •

در مرتبهٔ نخستین که تعین اولست ملک از ملکوت که مرتبهٔ ارواح
است و ملکوت از جبروت که مرتبهٔ صفاتست و جبروت
از لاهوت که مرتبهٔ ذاتست ممتاز نیست و حدیث صرف
و قابلیت است محض واین مراتب همه در وی مندرج و مندمج
من غیر امتیاز بعضها عن بعض لا عیناً ولا علماً و خصوصیات

این امتیازات که ثوب را متصف بصبغ گردانیده است پس برین تقدیر
هر یک از نفی مجعولیت ماهیات فی حد انفسها و اثبات
مجعولیت ایشان باعتبار اتصاف بوجود صحیح باشد
کما لا یخفی علی النظر الزکی والله هو الولی وایضاً منها

اعیان که مخدرات ستر قدم اند • در ملک بقا پرده گیان حرم اند •
هستند همه مظاهر نور وجود • با آنکه مقیم ظلمات عدم اند •

این رباعی اشارت بآن معنی است که صاحب فصوص رضی
الله عنه در فص ادریسی می فرماید که الاعیان الثابتة ما شمت
رائحة من الوجود یعنی اعیان ثابته که صور علمیه اند بر عدمیت
اصلی خودند و بوی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده
است و معنی این سخن آنست که اعیان ثابته که صور علمیه اند
بر عدمیت اصلی خودند و بوی از وجود خارجی بمشام ایشان
نرسیده است و معنی این سخن آنست که اعیان ثابته نزد افاضهٔ
وجود بر ایشان ثابت و مستقرند بر بطون خود بهیچ وجه
ظاهر نخواهند شد زیرا که بطون و خفا ذاتی ایشانست

وذاتی چیزی ازان چیز جدائی شود پس آنچه ظاهر میشود از این
اعیان احکام و آثار این اعیانست که بوجود یا در وجود حق
ظاهر میشوند نه ذات این اعیان وایضاً منها

اعیان همه آینه و حق جلوه گرست * یا نور حق آینه و اعیان صورست
در چشم محقق که حدید البصرست * هر یک زین دو آینهٔ آن دگرست

اعیان را که حقایق موجودات است دو اعتبار است اول آنکه
اعیان مرایای وجود حق و اسما و صفات اوست سبحانه
و اعتبار دوم آنکه وجود حق مرآت آن اعیانست پس باعتبار
اول ظاهر نمیشود در خارج مگر وجودی که متعین است در
مرایای اعیان و متعدد است بتعدد احکام و آثار ایشان
پس بر مقتضای این اعتبار غیر از وجود حق در خارج هیچ
مشهود نیست و این بیان حال موحدیست که شهود حق
بروی غالب است و باعتبار دوم در وجود غیر از اعیان
هیچ مشهود نیست و وجود حق که مرآت اعیان است در غیب
است و متجلی و ظاهر نیست مگر از ورای تتق غیب و این

بیان حال کسی است که شهود خلق بروی غالبست
اما محقق همیشه مشاهدهٔ هر دو مرآت می کند اعنی مرآة حق
و مرآة اعیان و مشاهدهٔ صوری که در هر دو مرآتست
بی انفکاک و امتیاز وایضاً منها

ذو العینی اگر نور حقت مشهودست * ذو العقلی اگر شهود حق مفقودست
ذو العینی و ذو العقل شهود حق و خلق * با یکدیگر ار ترا موجودست

این رباعی اشارتست بالقاب ارباب مراتب ثلث که در شرح
رباعی سابق گذشت پس ذو العین در اصطلاح این طایفه عبارت
از آن کس است که شهود حق بروی غالب باشد حق را سبحانه
ظاهر بیند و خلق را باطن پس خلق در نظر او بمثابهٔ آینه باشد
مر حق را بسبب ظهور حق در خلق همچو ظهور صورت در آینه
و اختفای خلق در حق همچو اختفای آینه بصورت و ذو العقل
عبارت از کسی است که شهود خلق بروی غالب باشد خلق را
ظاهر بیند و حق را باطن پس حق در نظر او بمنزلهٔ آینه باشد
و خلق را بمنزلهٔ صورت منطبع در آینه لاجرم حق باطن

باشد کما هو شأن المرآة و خلق ظاهر کما هو شأن الصورة المرتسمة
فی المرآة و ذو العین والعقل عبارت ازان کسی است که حق را
در خلق مشاهده می کند و خلق را در حق بشهود و هیچ کدام
محجوب نگردد از شهود دیگری بلکه وجود واحد را بعینه از وجهی حق
بیند و از وجهی خلق نمود کثرت مانع نباید شهود وحدت را و شهود
وحدت مزاحم نگردد نمود کثرت را وایضا منها

هستی بی شرط وحدتش نام فرد است ور زانکه بشرط لاست نعتش احد است
ماخوذ بشرط شی که باشد واحد میدان ظهورش ز ازل تا ابد است

اول تعینی که تعالی غیب هویت و مرتبهٔ لا تعین است وحدتی است
که اصل جمیع قابلیات و او از ظهور و بطون مساوی است
و مشروط و مقید بهیچ یک از انتفاء اعتبارات و اثبات آن
نیست بلکه او عین قابلیت ذاتست مر بطون و ظهور و ازلیت
و ابدیت و انتفاء اعتبارات و اثبات آنرا و مراین وحدت را
دو اعتبار است اول اعتبار اوست بشرط عدم اعتبارات
و سقوط آن بالکلیه و این اعتبار را احدیت است و ذات را باین

اعتبار احد خوانند و متعلق این اعتبار بطون ذاتست و ازلیت او
و دوم اعتبار اوست بشرط ثبوت اعتبارات غیر متناهیه
مر او را و این اعتبار واحدیت است و ذات را باین اعتبار واحد
می گویند و متعلق این اعتبار ظهور ذاتست و ابدیت او پس
احدیت مقام انقطاع و استهلاک کثرت نسبیه و وجودیه است
در احدیت ذات و واحدیت اگرچه کثرت وجودیه منتفی است
از روی کثرت نسبیه متعقل التحقق است در وی همچون تعقل
نصفیت و ثلثیت و ربعیت در واحد عددی که انتشاء همه اعداد
از وست و جمیع تعینات وجودیه غیر متناهیه مظاهر این
نسب متعقله در مرتبهٔ واحدیت است وایضا منها

هستی بمراتب چو تنزل فرمود هر جا ز رخ شان دگر پرده گشود
در مرتبهٔ باز پسین کانسان بود هر یک ز شئون بوصف مجموع نمود

ایجاد عبارتست از استتار وجود حق سبحانه بصور اعیان
ثابته و ما بعیات و انصباغ او باحکام و آثار ایشان و عاقبت
و ثمره استتار وجود حق بصورت هر عین ثابته ظهور اوست سبحانه

بحسب شانی که این عین ثابته مظهر اوست بر خودش سبحانه ۶۱
یا بر همین شان یا بر امثال خودش کذلک جمعاً و فرادی یا خود
جمع بین الظهورین و هر شان که ظاهر میشود حق سبحانه بحسب
وی یا شانی است کلی جامع مر جمیع افراد شیون را یا
شانی است که بعضی است از افراد این شیون و ظهور او سبحانه
با حدیت جمع خودش متحقق نمیشود مگر نسبت باین شان
کلی جامع که حقیقت انسان کاملست پس حق سبحانه در مرات
انسان کامل بر خودش از حیثیت شان کلی جامع بکلیته و احدیة
جمعه ظاهر باشد پس اکتساب کند هر شانی حکم جمیع شیون را
و هر یکی برنگ همه بر آید و هر فردی بوصف مجموع نماید زیرا که
همچنانکه در مرتبه احدیت جمع هر شانی بر جمیع شیون مشتمل
است همچنین در مرتبه انسان کامل که آن شان کلی
جامع است هر یک از آن شیون بر همه مشتمل است و غایة علیات
الظهور وجود حق سبحانه بحسب هر شان این اکتساب مذکور است
نه آنکه ظاهر شود آن شان فقط یا ظاهر شود حق سبحانه بحسب آن شان

تنبیه حقیقت نوع انسانی را صنعت کتابت و شعر و علم
و فضل و غیرها بالقوه حاصل است و این اوصاف همه در
وی مندرج من غیر امتیاز بعضها عن بعض و چون این حقیقت
در هر یکی از افراد خود بیکی از این اوصاف ظهور کند مثلا در
زید بشعر و در عمرو بکتابه و در بکر بعلم و در خالد بفضل این اوصاف
بر یکدیگر محمول نشوند و باحکام یکدیگر منصبغ نگردند نتوان
گفت که کاتب شاعرست و عالم و فاضل یا شاعر کاتب
است و عالم و فاضل و علی هذا القیاس اما اگر این اوصاف
در ذات واحد که بشرست مثلا جمع شوند هر آینه هر یک
از این اوصاف بما عدای خود موصوف گردد پس توان
گفت که کاتب شاعرست و عالم و فاضل و شاعر کاتب
است و عالم و فاضل الی غیر ذلک و همچنین هر یک از این
اوصاف مضاهی گردد آن شان کلی حقیقت انسانی
را که قابلیه اوصاف مذکوره است در اتصاف بهمه
و عدم خصوصیت بوصفی دون وصفی پس حقیقت نوع

انسانی و لله المثل الاعلی بمنزله حضرت احدیت جمع ٦٢
الهی است و صنعت کتابت و شعر و غیرها بمثابه شئون
الهی و زید و عمرو و بکر و خالد نمود از مظاهر تفصیلی فرقانی
که عالم است و بشر مثال مظهر احدی جمعی انسانی که در وی
هر یک از افراد شئون برنگ همه برآمده است و مضاهی
شان کلی که مفتاح مفاتیح غیب است گشته والله اعلم منها ایضا
واحد همه در احد عددی می بیند • در ضمن عدد نیز احد می بیند
یعنی بکمال ذاتی و اسمائی • در خود همه و در همه خود می بیند
حضرت حق را سبحانه و تعالی کمالیت ذاتی و کمالیت اسمائی
و مراد از کمال ذاتی ظهور ذاتست مر نفس خود را بنفس خود
در نفس خود از برای نفس خود بی اعتبار غیر و غیریت و غنای
مطلق لازم کمال ذاتی است و معنی غنای مطلق آنست که
شئون و احوال و اعتبارات ذات با احکامها و لوازمها
علی وجه کلی جملی که در جمله مراتب الهی و کیانی می نمایند مر ذات را
فی بطونها واندراج الکل فی وحدتها کاندراج جمیع الاعداد

و مر ابتها الجمع فی الواحد والواحد فی الاحد ثابت بود و ثابت باشند
بجمیع صورها و احکامها کما ظهرت و تظهر و ثبتت و تثبت ابدا
مفصلة فی المراتب الی الابد پس ذات اقدس بدین مشاهده
مستغنی باشد از عالم و عالمیان و از ظهور ایشان علی وجه
التفصیل در مراتب ابد الابدین چه علم حق سبحانه مر
ایشان را بجمیع احکامهم و مقتضیاتهم عند اندراجهم فی واحدیته
حاصل است اما شهودی است غیبی علمی چون شهود مفصل
در مجمل و کثیر در واحد و نخل مع الاغصان و توابعها در نواة
واحده و عالم و عالمیان درین شهود معدوم اند فی انفسها و موجب
نیستند مر کثرت وجودی را زیرا که همه صور علمیه اند
که تحقق و ثبوت نیست مر ایشان را در غیر ذات عالم
بدیشان و مراد از کمال اسمائی ظهور ذات است و شهود او
در تعینات خود که تسمیه کرده اند آن تعینات را بغیر و سوی
نواة و این شهود دیست عیانی وجودی چون شهود مجمل در مفصل
و واحد در کثیر و نخله و توابع آن و مستلزم است مر تعدد وجودی را

وایضا منها

تا حق گردد بجمله اوصاف عیان • واجب باشد که ممکن آید بمیان
ورنه بکمال ذاتی از عالمیان • فردست و غنی چنانکه خود کرده بیان

حضرت حق سبحانه وتعالی بموجب فرموده ان الله لغنی
عن العالمین بحسب کمال ذاتی از وجود عالم و عالمیان مستغنی
است واما تحقق وظهور کمال اسمائی موقوف است
بر وجود اعیان ممکنات که مرایا و مجالی و صفات و اعتبارات
ذات اند چه کمال اسمائی چنانکه گذشت عبارتست
از ظهور ذات مقدسه و شهود او در مراتب تعینات
که مسمی اند بغیر و سوی سوال اگر گویند که استکمال
حق بغیر لازم آید جواب گوییم که مرآت نیز که مظهر
و مجلی است مطلقا غیر نیست تا استکمال بغیر لازم آید
بلکه او را دو جهت است یکی تعین شخصی وی که لاحق وی شده
و آن جهت غیریتست و یکی جهة وجودی که قیام همه
موجودات بآن وجودست و این عین وجود حقانیست

سبحانه هکذا قال بعض شارحی الفصوص و پوشیده نماند
که مرائیت و مظهریت موجودات مر وجود حق را از حیثیت
غیریت است نه از جهة عینیت چه مظهریت مرایا
و مظاهر باعتبار تعین و تقیدست و ایشان باعتبار تعین و تقید
غیر وجود مطلق اند اگرچه در حقیقت وجود متحدند و محققان
از غیریت این می خواهند و غیر حقیقی خود عدم محض است
پس جواب محقق آنست که گویند ذات فی نفسها
کامل است بی وجود اغیار که مظاهر مقیده است و کمال
اسمائی بجهة کمال مظاهر و اسما و شئونست نه بجهة کمال محض
ذات پس استکمال ذات بغیر لازم نیاید رباعیه

گر طالب شر بود و گر کاسب خیر • گر صاحب خانقه و گر راهب دیر
از روی تعین همه غیرند نه عین • وز روی حقیقت همه عینند نه غیر

پیشتر گذشت که حقایق اشیا عبارتست از تعینات وجود
مطلق در مرتبه علم و وجودات اشیا عبارتست از تعینات
او در مرتبه عین پس حقایق اشیا و وجودات ایشان از حیثیت

محض حقیقت وجود عین یکدیگر و عین وجود مطلق باشند و
تمایز و تغایر بالکلیه مرتفع باشد و اما از حیثیت تعین مغایر یکدیگر
و مغایر وجود مطلق نیز باشند اما مغایرت ایشان مر یکدیگر را
باعتبار خصوصیاتی است که ما به الامتیاز ایشانست
از یکدیگر و اما مغایرت ایشان مر وجود مطلق را بسبب آنست
که هر یک از ایشان تعینی است مخصوص مر وجود واحد را که
مغایرست مر سایر تعینات را و وجود مطلق مغایرت نیست
مر کل را و بعض را بلکه در کل عین کل است و در بعض عین بعض
و منحصر نیست در کل و بعض پس غیریت او باعتبار اطلاق
باشد از کلیت و بعضیت و از اطلاق نیز فافهم ان
شاء الله العزیز **وایضاً منها**

ای آنکه بفهم مشکلاتی منسوب * در معنی امکان و وجوبی محجوب
امکان صفت ظاهر علمست و وجوب * مخصوص بظاهر وجودست و وجوب

گاهی ظاهر وجود می گویند در مقابله باطن وجود که مرتبه لا
تعین و تجرد از مظاهرست و مراد بظاهر وجود مراتب
تعینات کلیه و جزویه و وجوبیه و امکانیه است و گاهی ظاهر
وجود می گویند در برابر باطن وجود که صور علمیه و اعیان ثابته
است و مراد بوی حیثیت عالمیت حضرت وجودست
زیرا که چون حضرت وجود بر خود تجلی کند بذات خود
و شیون و اعتبارات ذات خود لا شک او را دو حیثیت
پیدا میشود حیثیت عالمیت و حیثیت معلومیت که صور
علمیه و اعیان ثابته است باطن و پوشیده است در ذات
عالم نسبت بان ظاهر چنانکه این معنی را در خود و امثال خود
باز می یابیم و این ظاهرست که هر یک از حیثیتین مذکورتین را
و اگر چه تغایر بین العالم و المعلوم محض اعتبار باشد اقتضایی
چند خاص هست چون وحدت و وجوب و احاطه و تاثیر
عالمیت را و مقابلات این امور اعنی کثرت و امکان
و محاطیت و تاثر معلومیت را پس وقتی که گویند وجوب
صفت ظاهر وجودست مراد بآن ظاهر وجود باشد
بمعنی ثانی نه بمعنی اول چه ظاهر وجود بمعنی اول شامل است

مرهمه تعینات وجوبیه وامکانیه راچنانکه گذشت پس صفت
وجوب شامل جمیع تعینات ظاهر وجود بمعنی اول نباشد
وتبادر از نسبت وجوب بوی شمول است کما لا یخفی ومراد
بظاهر علم صور علمیه واعیان ثابته است که از لوازم این نسبت
صفه امکان که عبارتست از تساوی نسبت ایشان بظهور و بطون
که معبر میشوند بوجود علمی خارجی و باطن ظاهر علم عین وجودست
که شامل شئون واعتبارات است ومن حیث ظاهر بها
تمیز نسبی واقع فافهم فانه سر مبهم وایضا منها

حق عالم واعیان خلایق معلوم — معلوم بود حاکم و عالم محکوم
بر موجب حکم تو کند با تو عمل — گر تو بمثل معذبی ور مرحوم

وایضا منها

حکم قدر و قضا بود بی مانع — بر موجب علم لایزالی واقع
تابع باشد علم ازل اعیان را — اعیان همه مر شئون حق را تابع

قضا عبارتست از حکم الهی کلی بر اعیان موجودات
باحوال جاریه واحکام طاریه بر ایشان من الازل الی الابد

وقدر

وقدر عبارتست از تفصیل این حکم کلی با آنکه تخصیص کرده شود
ایجاد اعیان باوقات وازمانی که استعدادات
ایشان اقتضای وقوع می کند دران وتعلیق کرده آید
هر حالی از احوال ایشان بزمانی معین وسببی مخصوص وسر
قدر آنست که ممکن نیست هیچ عینی را از اعیان ثابته که
ظاهر شود در وجود ذاتا وصفة وفعلا مگر بقدر خصوصیت
قابلیت اصلی واستعداد ذاتی خویش وسر سر قدر آنست
که اعیان ثابته امور خارجه نیستند از ذات حق سبحانه وتعالی
که معلوم حق شده باشند ازلا ومتعین گشته در علم وی علی ما هی
علیه بلکه نسب وشئون ذاتیه حق اند پس ممکن نیست که
تغیر کنند از حقایق خود زیرا که ذاتیات حق سبحانه
وتعالی منزه اند ومبرا از قبول جعل وتغیر وتبدیل ومزید
ونقصان وچون این امور دانسته شد بدانکه حکم حق سبحانه
وتعالی بر موجودات تابع علم وی است باعیان ثابته
ایشان وعلم وی سبحانه باعیان تابع اعیان است

تا آن معنی که مر علم ازلی را هیچ اثری نیست در معلوم با ثبات
امری مر او را که ثابت نبوده باشد یا بنفی امری که ثابت
بوده باشد یا بنفی امری که ثابت بوده باشد بلکه تعلق
علم وی بمعلوم بدان نحو است که آن معلوم فی حد ذاته بر آن نسبت
و علم را در وی هیچگونه تاثیر و سرایتی نیست و اعیان ثابته
صور نسب و شیون ذاتیه حضرت حق اند سبحانه و تعالی
و نسب و شیون ذاتیه حق مقدس و منزه از تغیر و تبدل
ازلاً و ابداً پس اعیان نیز ممتنع التغیر باشند از آنجهة که
فی حد انفسها و حکم حق بر ایشان قابلیات و موجب استعدادات
ایشان باشد هر چه بلسان استعداد از حضرت حق و جواد
مطلق عز شانه طلب دارند چنانکه باید و چندانکه شاید
عطا نماید و انعام فرماید بی نقصان و زیادت خواه از درکات
شقاوت و خواه از درجات سعادت **وایضاً منها**

اعیان که ز مکمن غیب پدید   وز حضرت حق بخلعت هستی شدید
بر موجب حکم و موجبی و وعید   در آنش خلقی و لبسی است جدید

وایضاً منها

چیزی که نمایشش بیک منوال است   واندر صفت وجود بر یک حالست
در بادی نظر گرچه بقایی دارد   آن نیست بقا تجدد امثالست

حقیقت آدمی بل هر ذره از ذرات عالم بالنسبة الی ذاته و حقیقته
لا الی علم موجده تعالی بها نیستی است که برابطه وجودی
علمی که صورت معلومیت او را در علم قدیم حق تعالی بود
از فیض جود حق تعالی وجودی بروی بحسب قابلیتش
عارض و طاری میشود قال الله تعالی او لا یذکر الانسان
انا خلقناه من قبل ولم یک شیئا و بعد از یافتن این هستی
که او را عارضی است بموجب کل شیء یرجع الی اصله دم بدم او را
باصل خودش که نیستی است بالذات میل حاصل میشود
یا خود گوئیم از نفاذ فرمان قهرمان وحدت حقیقی در محل ظهور
آثار اسم بزرگوار الظاهر هیچ چیز را بهره از ثبات و قرار
اصلا نیست حتی زمان متعارف موهوم الاتصال را که
معنی بقایی ملاحظه آن تصور نمی توان کرد یا خود گوئیم که ذات

الهی ازانجا که اسما و صفات اوست همیشه بر اعیان عالم
متجلی است و چنانکه بعضی اقتضای وجود اشیا می کند همچنان
بعضی از اسما اقتضای عدم اشیا می کند مثل معید و ممیت و قهار
وغیرها پس حق سبحانه گاهی تجلی میکند باسمائی که مقتضی
وجود اشیاست و گاهی تجلی می کند باسمائی که مقتضی عدم
اشیاست بلکه در هر زمانی لابل که در هر آنی بعدم اصلی و فنا
ذاتی خود راجع می شوند و از لباس عارضی و خلعت عاریتی
وجود منخلع می گردند ولیکن بسبب مددی که دم بدم از صفت
بقای حق تعالی بدیشان می پیوندد در همان آن بوجودی
دیگر متلبس می گردند و این خلع و لبس دایما واقع است
هیچ وقتی اثر موجدی و خالقی حق تعالی از ایشان منقطع
نیست هر چند ایشان را از وصول این آثار آگاهی نیست کما قال
تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و بعضی امور که برای دوست
باقی نماید و نمایش بر یک وتیره مدتها پایدار آن ماند پایندگی
و پایندگی از تجدد تعینات متماثله متوافقه باید شناخت

وخود را

وخود را بغلط نباید انداخت چه فنا و بقا و دوام اعتباری اند که از
تجدد تعینات متباینه و متوافقه نموده می شوند بقای
حقیقی لازم ذات وجود بود و مجازی بحسب امتداد
مظاهر متوافقه و فنا اسم ارتفاع تعینی است مخصوص و این لازم
ذات تعین است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و قال
بعضهم قدس الله اسرارهم عالم بجمیع جواهره و اعراضه صور
و اشکال اعیان ثابته است که ظاهر شده است در مرآة
وجود حق مطلق یا خود تعینات وجود حق و تنوعات
هستی مطلق است که ظاهر شده در صور حقایق عالم
و اعیان ثابته و وجود حق مطلق دایم الفیضان و السریان
است در حقایق اعیان پس انچه قابل است از وجود حق
در صورت عینی را از اعیان بر وجه اول یا آنچه متعین است
از وجود حق در صورت عینی از اعیان بر وجه ثانی
متلبس میشود بصورت آن عین نزدیک ملابسه وجود
و محاذاة او مر آن عین را و بسبب اتصال فیضی وجودی

که تابع است مر فیض اول را منخلع میشود آن فیض اول از صورت
آن عین و متلبس میگردد بصوری دیگر که مر آن عین را در مواطن
دیگر هست تا ظاهر شود وجود بصورت این عین در جمیع مراتب
و مواطن وجود و در همین آن نیز متلبس میگردد وجود متعین ثانیا
که تابع است مر اول را بصورت آن عین چون وجود متعین
اولا و هکذا الامر دایما ابدا و مثال این بعینه آب جاری است
که چون جزوی از وی محاذی شود موضعی را از نهر بشکل آن
موضع برآید و بصورت آن نماید اما دوام دران موضع
نپاید بلکه همان دم بگذرد و موضع خود را بجزء دیگر سپرد
و این جزء ثانی نیز بشکل آن موضع متشکل گردد و فی الحال بجزء
ثالث متبدل شود و هکذا الی نهایه لکن بواسطه
تشابه اجزا مائیه و تشکل ایشان بشکل واحد میان ایشان تمییز
نتواند و جزء ثانی را مثلا بعینه همان جزء اول داند اگرچه حکم
عقل صحیح و کشف صریح بخلاف آنست وایضا منها
حق وجدانی و فیض حق وجدانی • کثرت صفت قوابل امکانی •

هر گونه تفاوت که مشاهده میشود • باید که از اختلاف قابل دانی
امداد حق سبحانه و تعالی و تجلیات او واصل میشود باعیان
موجودات در هر نفسی و در تحقیق اوضح ثم تجلی است واحد
که ظاهر میشود مر او را بحسب قوابل و مراتب و استعدادات
ایشان تعینات متعدده و نعوت و اسما و صفات متکثره
متجدده نه آنکه آن تجلی فی نفسه متعدد است یا ورود
او طاری و متجدد بلکه احوال ممکنات چون تقدم و تاخر و غیرهما
موهم میشود بتجدد و تعدد و مفضی میگردد بتغیر و تقیید
و اگر نه امر آن تجلی اجلی و اعلی از انست که منحصر گردد در اطلاق
و تقیید و متصف شود بنقصان و مزید و این تجلی احدی
مشار الیه نیست مگر فیض جودی و نور وجودی که واصل میشود
از حضرت حق سبحانه و تعالی بممکنات غیر از آن نه بعد
از اتصاف بوجود و نه قبل از آن و هرچه غیر از آنست همه احکام
و آثار ممکنات است که متصل میشود از بعضی ببعضی دیگر
بعد الظهور بالتجلی الوجودی المذکور و چون این وجود ذاتی نیست

ماسوی حق را سبحانه بلکه مستفاد است از تجلی مذکور عالم مفتقر
باشد این امداد وجودی احدی مع الآنات دون فترة و
انقطاع چه اگر یک طرفة العین این امداد منقطع گردد عالم
بفنا اصلی و عدم ذاتی خود باز گردد زیرا که حکم عدم امر ثابت
لازم هر ممکن را مع قطع النظر عن الموجد تعالی و وجود عارض بر
مرورا و تفاوتی که میان ممکنات واقع است بتقدم و تاخر
در قبول این وجود فایض بسبب تفاوت استعدادات ماهیات
ایشانست پس هر ماهیتی که تام الاستعداد است در قبول فیض
اسرع و اتم است چون ماهیه قلم اعلی که مسمی است بعقل اول
هر ماهیتی که تام الاستعداد باشد در قبول فیض متاخر باشد
از تام الاستعداد خواه بیک واسطه و خواه بوسایط چنانکه
ثابت شده است شرعا و کشفا و عقلا و مثال این بعینه ورود
نارست بر نفط و کبریت و حطب یابس و حطب اخضر چه شک
نیست که نفط اسرع و اتم است در قبول صورة ناریه از باقی
و بعد از وی کبریت پس حطب یابس پس حطب اخضر و پوشیده نماند

که علت سرعت قبول نفط صورت ناریه را قوه مناسبتی است
که میان نفط و نار هست از حرارت و یبوست که از صفات ذاتیه
نارست و همچنین علت تاخر قبول حطب اخضر آنرا حکم
مباینتی است که مرور اثابت است از رطوبت و برودتی که منافی
مزاج نار و صفات ذاتیه اوست لیکن بباید دانست که بیان علت
مناسبت و مباینت در بن اشعله ممکن است و اما بیان استعدادات
و فیض صادر از موجد تعالی شانه متعذر است زیرا که این از اسرار است
الهی که اطلاع بران ممکن نیست مگر کمل اولیاء الله را رضوان الله علیهم
اجمعین و افشای آن بر غیر اهلش جایز نه **و ایضا منها**

در کون و مکان نیست عیان جز یک نور • ظاهر شده آن نور بانواع ظهور •
حق نور و تنوع ظهورش عالم • توحید همین است دگر وهم و غرور •

نور حقیقی یکی بیش و آن نور خداییست و نور خدای منبسط
و نامحدود و نامتناهی است و عالم تجلی نور خداییست که
بچندین هزار صفت تجلی کرده است و باین صورتها خود را ظاهر
گردانیده است بدان وفقک الله و ایانا لفهم الحقایق که تعینات

حق و تمیزات وجود مطلق بحسب خصوصیات اعتبارات و شئونی که
مستجن است در غیب ذات خالی ازان نیست که در مرتبهٔ علم است یا در مرتبهٔ
عین اگر در مرتبهٔ علم است حقایق و ماهیات اشیاست که مسمات
در اصطلاح این طایفه باعیان ثابته و اگر در مرتبهٔ عین است وجودات
اشیاست پس حقایق اشیا عبارت باشد از تعینات وجود حق
در مرتبهٔ علم باعتبار خصوصیات اعتبارات و شئون مستجنه
در غیب ذات هرگاه که وجود تجلی کند بر خود متلبس بشانی از شئون
تجلی علمی غیبی حقیقتی باشد از حقایق موجودات و چون تجلی کند
متلبس بشانی دیگر حقیقتی دیگر باشد از حقایق و علی هذا القیاس
و وجودات اشیا عبارت باشد از تعینات و تمیزات وجود
حق در مرتبهٔ عین باعتبار احکام و آثار این حقایق و ماهیات بازانکه
که حقایق و ماهیات همیشه در باطن وجود اعنی مرتبهٔ علم ثابت باشند
و آثار و احکامشان که ظلال و عکوس اند مر ایشان را در ظاهر وجود
که مجلی و آینه است مر باطنش را پیدا و هویدا هر وقت که ظاهر وجود
متعین گردد بسبب انصباغ باثار و احکام حقیقتی از حقایق موجودی

باشد

که لسانی است از السنهٔ حق سبحانه و تعالی گفت که سی سال است
که با حق سخن میگویم و خلق میپندارند که با ایشان میگویم یعنی جنید
رضی الله عنه در مجالی خلق حق را میدید و سخن با وی میگفت و شنونده
وی را میدانست و محجوبان میپنداشتند که با خلق میگوید و شنونده
ایشانند بلکه جنید نیز در میان نبود حق میگفت و محجوبان میپنداشتند
که جنید میگوید سمع موسی علیه السلام همو شنید که بزبان شجره
گفت که انی انا الله رب العالمین خود میگوید راز و خود می شنوند
وز ما و شما بهانه برساخته اند لمعهٔ پنجم در بیان اختلاف
مظهر در هر آن و تفاوت ظهور ظاهر بحسب اختلاف مظهر
محبوب در هر آینه خواه در تجلیات وجودی و خواه در تجلیات
شهودی هر لحظه روی دیگر نماید یعنی باسمی دیگر و صفتی دیگر ظاهر
شود هر دم بصورتی دیگر برآید زیرا که صورت بحکم آینه هر دم
دیگرگون می شود و آینه هر نفس بحسب اختلاف احوال یعنی احوال
استعدادات دیگرگون میگردد زیرا که تجلی بهر صورتی متجلی له را
استعدادی دیگر می بخشد و هر استعدادی تقاضای صورت

دیگر مغایر صورت پیشتر می کند پس لا یزال استعدادات در فزایش است
و صور بحسب آن در نمایش در هر آینه روی دیگرگون می نماید جمال او هر دم
که در آید بکسوت حوا که در آید بصورت آدم بیت ثانی مناسب مقام نیست
زیرا که کلام در آنست که در مرآت واحد در هر آنی بصورت دیگر متجلی است
و بیت ثانی افاده آن میکند که در دو مرآت بدو صورت متجلی است
و این احدهما عن الاخر کر میگویند که مراد آنست که در هر آینه در آنی
بکسوت حوا بر می آید و در آنی دیگر بصورت آدم یعنی بصور مختلف
از ینجاست که در تجلی تکرار نیست که هرگز در یک آینه بیک صورت
دو بار روی ننماید و در دو آینه بیک صورت پیدا نیاید ابو طالب
مکی قدس سره فرماید لا یتجلی ای الحق سبحانه فی صورة واحدة لشخص واحد
مرتین و لا فی صورة واحدة لاثنین و الا یلزم التکرار فی التجلی و هو
عبث و یتعالی الواحد الحق عن العبث اگر کسی گوید از عدم تکرار تجلی
لازم می آید که معدوم بعینه معاد نگردد و آن مستلزم دو فساد است
یکی بطلان جزا دادن مکلفین در دنیا و آخرت زیرا که مکلف در
وقت جزا غیر آنست که در وقت عمل بود دوم حشر اجساد و جزاء اعمال

و حشر اجساد ثابت شده است شرعا و کشفا جواب گوییم که منافی
ثبوت امرین مذکورین بر اتحاد در ذات و حقیقت است و آن منافی
اختلاف در صور و احوال و نشآت نیست چون جمالش صد هزاران روی داشت
بود در هر روی دیدار دگر یعنی استعداد دیدار دیگر در فیض اقدس
لا جرم هر ذره را بنمود باز یعنی در فیض مقدس از جمال خویش رخسار دگر
که مناسب استعدادات می تواند بود که بیت اول را اشارت دارند
بعدم تکرار تجلی در مظاهر مختلفه در مرتبه علم که اعیان ثابته اند و بیت ثانی را
بعدم تکرار در مظاهر مختلفه در عین که اعیان خارجیه اند و معنی بیتین آن
باشد که چون جمالش که ظاهر وجود است صد هزاران روی داشت
از نسب و اعتبارات شیون و صفات و یرا در عین ثابته هر ذره
از ذرات موجودات در تجلی علمی غیبی نمود و دیدار دیگر بود لا جرم
هر ذره را بنمود باز یعنی باز دیگر در تجلی وجود عینی رخسار دیگر مناسب الخ
استعداد آن ثابته بود در تجلی علمی غیبی چون یکی است عدد استفهام است
و سوال و جواب آن آنست که میگوید از بهر آن تا بود هر دم گرفتاری دگر
و حاصل سوال آنست که واحد که صفت اطلاق دارد و از خواص و احکام

خصوصیات اعداد و مقدس جز اصل و منشا اعداد شد و بتکرار تجلیات
بصور اعداد بر آمد و حاصل جواب آنست که سر و حکمت درین آنست
که تا هر دم گرفتاری دیگر یعنی عدد مقید بمرتبهٔ خاص پیدا شود و مظهر
صفتی از صفات واحد مطلق گردد لاجرم بجهة تفاوت استعدادات
که عاشقان را که طالبان و مریدانند و عارفان را که بسر توحید شناسا شده اند
اما بنهایت کار نرسیده اند و محققان را که بنهایت رسیده اند واقف است
هر عاشقی ازو نشان دیگر داد و هر عارفی ازو عبارتی دیگر گوید
و هر محققی اشارت دیگر فرماید و سخن همه اینست که عباراتنا شتی
و حسنک واحد وکل ای کل واحد منا الی ذاک الجمال یشیر و یعنی
عبارات ما در بیان جمال با کمال تو پراکنده است اما جمال تو دران
پراکندگی و دران کثرت صاحب وحدت و هدف سهام اشارات
ما ازان عبارات حسن یگانه و جمال جاودانهٔ تست و چون درین باب
بتفاوت عبارات ارباب اشارت تصریح کرد بدین دو بیت عاری
کمیت آن تفاوت را بیان میکند و می گوید نظارگیان روی خوبت
چون در نگرند از کرانها در روی تو روی خویش بینند یعنی متجلی

درصورت متجلی له مشهود ایشان گردد و نهایت تجلیات ذاتی اینجا حاصل شد
چنانکه ارباب آن گفته اند و شک نیست که حقایق اصحاب تجلیات
متفاوت است پس تجلیات را نیز متفاوت باید بود و نشانی که ازان
بازدهند مختلف و می شاید که این را از تجلی ذاتی عام تر دارند بلکه دعوی
کنند که تعمیم ظاهر ترست زینجاست تفاوت نشانها شیخ عطار قدس سره
فرماید شعر هرچه دانی آن تو باشی بیگمان ۰ گر ندانی از خران باشی یکی ۰ و امیر حسینی
گوید رحمه الله شعر قومی که زجمله پیش دیدند ۰ در اینه عکس خویش دیدند
و فی فصوص الحکم التجلی فی الذات لا یکون الا بصورة المتجلی له و انکه ربی بر
شهود یعنی شهود این معنی که محبوب در هر آینه هر لحظه روی دیگر نماید
کرا اطلاع دهند لمن کان له قلب یعنی آنرا که صاحب دل شده باشد
و بتقلب دل خود در احوال مثل قبض و بسط و خوف و رجا و انس و هیبت
و غیرها که بحسب هر یک ازینها دل را استعدادی هر تجلی حق را بصور تجلیات
خاص حاصل آید تقلب او یعنی تقلب حق را سبحانه در صور یعنی
مطالعه داند کرد و ازان مطالعه فهم تواند کرد که مصطفی صلی الله علیه
و سلم چرا فرمود که من عرف نفسه ای قلبه بتقلبه فی الاحوال و افاده

۷۳ کل حال له استعداد خاصا لصورة خاصة من صور التجلیات فقد عرفت

بتلک الصور و جنید رضی الله عنه بهر چه گفت لون الماء لون انائه

یعنی آب را فی حد ذاته هیچ گونه رنگی نیست رنگی که در وی نموده می شود

رنگ آن ظرفیست که آب در وی است اگر آن ظرف سبز است آب

سبز می نماید و اگر سرخ سرخ و اگر زرد زرد همچنین تجلی حق سبحانه

مطلق و وحدانیست و در وی هیچ نوع تقیید و خصوصیتی نیست

مگر بحسب استعدادات قوابل و مظاهر می گوید یعنی جنید رضی الله عنه

صورت یعنی هر صورت بحکم اختلاف آینه در استعداد قبول صور

هر دم بصورت دگر مغایر صورت بیشتر متبدل شود چنانکه دل بحسب

تنوع احوال هر لحظه استعداد وی هر صورت تجلیات را میگردد و هر صورت

از صور تجلیات بصورتی دیگر مغایر صورت بیشتر متبدل میگردد

یا اینجا سخن در تبدل تجلیات بود بحسب تنوع احوال دل پس میخواهد

که تنبیه کند بران که تقلب دل در احوال بحسب تقلب حق است سبحانه در

شئون افعال لاجرم میگوید در خبر است که مصطفی صلی الله علیه وسلم

فرمود که مثل القلب کریشة فی فلاة تقلبها الریاح ظهرا لبطن یعنی مثل

دل آدمی زاد چون پریست که باد آنرا در بیابان بدست تصرف خود گرفته

از رو به پشت و از پشت بروی گردانند اصل این ریاح که گردانندهٔ دلست

آن ریح تواند بود که مصطفی صلی الله علیه وسلم ازان بنفس الرحمن تعبیر کرد

آنجا که فرمود لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن زیرا که تجلیات حق

سبحانه بجمیع شئون از مقتضیات رحمت رحمانیه است که بنفس الرحمن ازان

تعبیر رفته اگر خواهی که از نفحات این نفس یعنی نفس الرحمن با این نفس که

برلب ما گذرانیدند که اصل این ریاح آن ریح تواند بود بوئی بمشام تو رسد

در کارستان کل یوم هو فی شان نظاره شو و بنظر کشف و یقین ببین

که تجدد همه افعال و احوال که در مرتبهٔ امکان می نماید مترتب حق است

سبحانه در شئون تا عیان ببینی که تنوع تو در افعال ازان تنوع اوست

در شئون و افعال پس معلوم کنی که لون الماء لون انائه اینجا

یعنی درین محل که بدانی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون و افعال

همان رنگ یعنی همان معنی دارد که لون المحب لون محبوبه زیرا که چون

احوال دل تابع تجلی حق سبحانه باشد بشئون و افعال پس دل بمنزلهٔ آب

باشد و صور تجلی بمثابهٔ پس باین اعتبار معنی لون الماء لون انائه همان

معنی لون المحب لون محبوبه باشد و حاصل این سخنان آنست که حضرت حق را
سبحانه نسبت بدل صاحب تجلی دو نوع تجلی واقع است یکی آنست که دل بحسب
آن متقلب است در احوال پس اینجا دل تابع تجلی و تجلی متبوع و برین تقدیر
لون الماء لون انائه بمعنی لون المحب لون حبیبه باشد و دیگری تجلی است
که مترتب بر استعداد دل است بحسب تقلب در احوال و اینجا تجلی
تابع است و دل متبوع و برین تقدیر لون الماء لون انائه بمعنی لون المحبه
باشد و ازینجا معلوم میشود جواب آن سوال که قدوة الوفا خواجه
ابو الوفا رحمه الله تعالی بنظم آورده است قدوه اهل دانش و تقوی
بنویسد جواب این فتوی که چه باشد مراد شیخ جنید رحمه الله زرم لون الماء
از چه فرمود صاحب لمعات عکس آن کو شیخ کرد ادا عکس آن حبیب این کی رنگ محب
هست رنگ حبیب بی همتا بس بملاحظه این دو اعتبار گوئی شعر

رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر
فکانما خمر و لا قدح و کانما قدح و لا خمر

یعنی هر یک از آبگینه و شراب از بس که رقیق و لطیف شدند و بصفت
یکدیگر برآمدند آن دیگری می ماند گویا که همه شراب است و آبگینه نیست

اینجا که اعتبار کنیم که آبگینه بصفت شراب بر آمده است همچنین وقتی که بتبعیت
تجلی مر دل را اعتبار کنیم گویا همه دل است و چون بتبعیت دل مر تجلی را
گویا همه تجلی است و ترجمه این دو بیت در لمعه دوم از نظم شیخ مصنف
قدس سره گذشت آنجا که گفت از صفای می و لطافت جام الابیات
اما آنجا در بیان تجلی وجودی ایراد یافته بود و اینجا در بیان تجلی شهودی والله
تعالی اعلم لمعه ششم در بیان آنکه هر یک از محبوب و محب آینه یکدیگرند
و هر یک بطور آن دیگری بر می آید و بخصوصیت خود مقید نیست نهایت
این کار خواه بطریق سلوک باین نهایت رسند و خواه بطریق جذبه
آنست که محب محبوب را آینه خود بیند پس مشهود در اینجا محب باشد
نه محبوب و خود را آینه او پس مشهود در اینجا محبوب باشد نه محب
یعنی نهایت کار جمع است میان این دو رویت و آنرا مقام
جمع الجمع گویند و این مرتبه سیم باشد از توحید حالی و مرتبه چهارم
احدیت جمع است میان احوال سه گانه بی تقیید بیکی و نهایت
علی الاطلاق این مقام است و مقام جمع الجمع که شیخ رضی الله عنه
آنرا نهایت گفته است نهایت اضافی است هر که در صفای رخ یار ننگرد

کردد همه جهان بحقیقت مصورش این بیت ناظر بانست که محجوب آینه
است و محب مشهود و چون حقیقت محمدیه که انسان کامل است
احدیت جمیع حقایق است ازان جهت کفت که از شهود خود در آینه
محبوب کردد همه جهان بحقیقت مصورش چون باز در فضای الخود نظر کند
بیند جو آفتاب رخ خوب دلبرش واین بیت ناظر بانست که محب آینه
محبوب باشد کاه این یعنی عاشق شاه راه او یعنی معشوق مشهود این
یعنی عاشق کاه این شهود که معشوقست ناظر او یعنی عاشق کردد
واو یعنی عاشق منظور این یعنی معشوق و درین مقام نسخ مختلف است و مقصود
ظاهرست کاه این برنک او برآید و کاه او بوی این کیرد هر یک
از اسم اشارت و ضمیر می تواند بود که کنایت از عاشق و معشوق باشد
عشق مشاطه ایست رنک آمیز که حقیقت برنک مجاز یعنی معشوق را
که حقیقتست برنک مجاز که عاشقست برآرد و اما بیت ثانی اکه
اینست که تا بدام آورد دل محمود بطره از د بشانه زلف ایاز
باسوق کلام مناسبتی ظاهر نیست کاه عاشق را را حلهٔ بها و کمال که خلعت
خاص معشوقست در پوشاند و بزیور حسن و جمال بیاراید تا چون درخود

نظر کند همه رنک معشوق بیند بلکه خود را همه او بیند کوید سبحانی
ما اعظم شانی من مثلی و هل فی الدارین و کاه لباس عاشق بر معشوق
بوشاند تا از مقام کبریا و استغنا که مقام اصلی است نزول فرماید
و با عاشق ملاعبه کری کند که انی و حقی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا
می کوید ای غم زده یار غمکسار من باش در خلوت انس رازدار من باش
سوکند بحق من که من یار توام تو نیز بحق من که یار من باش
کاه طلب این یعنی معشوق زیرا که معنی طلب بارادت نزدیک است
و ارادت صفت معشوقست بدامن او یعنی عاشق که در آویزد که الا طال
شوق الابرار الی لقائی زیرا که شوق مستلزم طلب و ارادتست
و کاه شوق او یعنی عاشق از کریبان این یعنی معشوق سر برزند
کانی لاشد شوقی الی لقائهم کاه این یعنی معشوق بینائی او
یعنی عاشق شود که رایت ربی بعین ربی فقلت من انت قال انت
میکوید دی کفت که ای عاشق شیدا تو چه یکتا شدی از دوئی یکی ام با تو
و دیدم او را بچشم او بس کفتم ای جان و جهان تو کیستی کفتا تو
واین اشارت بقرب نوافل است زیرا که رویت را بخود اسناد کرده است

والت آن عین حق را داشته وکاه او یعنی عاشق کویایی این یعنی معشوق آید
که فاجره حتی یسمع کلام الله واین اشارت بقرب فرایض است زیرا که
کلام را اضافت بحق کرده پس متکلم حق باشد وشک نیست که آن بر لسان
نبی بوده است صلی الله علیه وسلم پس وی آلت حق بوده باشد در تکلم
درعشق چنین بو العجبها باشد یعنی مراتب وی در مرتبه جمع الجمع که در صدر
لمعه کذشت و در قرب نوافل و فرایض که اینجا مذکور شد منحصر نیست
و دور نیست که این را اشارت بمرتبهٔ چهارم دارند که مرتبهٔ احدیت جمع
و وراثت محمدیت لمعهٔ هفتم در بیان ظهور عشق باطلاقه در جمیع
مظاهر و بروز او بکسوت معشوقی بر همه مدارک و مشاعر عشق باطلاق
ذاتی خود در همه موجودات چه علمی غیبی و چه وجودی شهادی سارست
زیرا که اول بصور شئون ذاتیهٔ خود بر خود تجلی کرد اعیان ثابته که
ماهیات اشیاء اند در مرتبهٔ علم متعین شدند و ثانیا منصبغ باحکام و آثار
اعیان ثابته در عین ظاهر کشت موجودات خارجی ظاهر شدند و مراد
بسریان وی در همه عموم تجلی اوست مر موجودات را بذات باطنا
پس هیچ چیز را در هیچ مرتبه بی وی تحقق نتواند بود لاجرم ناکزیر جمله شیاست

وبعضی ازان قبیل اند که ظهور انچه استعداد آن دارند درایشان مشروط
است ببعض شرایط که مادام که آن شرط وجود نگیرد وازان قبیل اند
اولیا وانسانی که ظهور کمالات ایشان مشروط است بشرایط که مادام
که آن شرایط موجود نشود آن کمالات ظاهر نمی شود مثل کمالاتی
که ارباب سلوک رامی شاید از انواع تجلیات ذاتی واسمائی وصفاتی
که هریک ازین تجلیات راشرایطی است مخصوص از تخلیه وتحلیه
وتوجه تام بحضرت حق سبحانه که بوجود آن شرایط ایشانرا استعداد
ان تجلیات حاصل می شود وهمانکه اشارت باین معنی است انکه
شیخ مصنف قدس سره میگوید که گفته اند ظهور انوار یعنی انوار تجلیات
حق سبحانه بقدر استعدادست یعنی استعداد متجلی له مران انوار را
وفیض یعنی فیوض مترتب بران تجلیات از علوم ومعارف
بقدر قابلیت یعنی قابلیت متجلی له مران فیوض را وفقدان ظهور
انوار وحصول فیض بقدر فقدان استعداد وقابلیت

گر ز خورشید بوم بی نیروست   از پی ضعف خود نه از پی اوست
هر چه روی دلت مصفاتر   زو تجلی ترا مهیاتر

این که گفته اند که ظهور انوار بقدر استحقاقست و فیض بقدر قابلیت
حق است یعنی مطابق واقع است ولیکن بمجرد این سخن تمام نمیشود
و رجوع جمیع امور بجانب حق سبحانه و تعالی معلوم نمیگردد زیراکه
این کلام افاده آن بیش نمیکند که افاضه انوار مستند بحضرت حق
سبحانه اما بحسب استعداد عین عبد پس استعداد عبد را نیز در آن افاضه
مدخل است لاجرم شیخ مصنف قدس سره تنبیه می کند که استعداد
نیز از جانب حق است چنانکه میگوید که لیکن قول ایشان که یا
مبتدیا بالنعم قبل استحقاقها یعنی ای آنکه نخست بار نعمت می دهی
بی آنکه مسبوق باشد باستحقاق عبد منعم علیه مرا از او پوشیده نماند
که نعمتی که مسبوق باستحقاقی است بیان می کند که چون محبوب خواهد
که خود را بر عین عاشق یعنی بر دیده شهود وی جلوه دهد نخست از پرتو
جمال خود که استعداد بخش هر قابل است عین او را یعنی دیده شهود
او را نوری یعنی نور استعدادی عارت دهد تا بدان نور
از آن شهود یعنی شهود جمال حظ تمام بستد باز فروغ نور روی
او عین عاشق را نور دیگر یعنی نور استعدادی دیگر بخشد تا بدان

نور یعنی نور استعداد ملاحظه نوری یعنی نور جمالی روشن تر
از اول کسب کند زیراکه هر بار استعداد زیادت می شود و علی هذا
القیاس هر نور استعدادی مستلزم شهود نور جمالی است و هر شهود
نور جمالی مستتبع نور استعدادی الی ما شاء الله بر مثال تشنه
که آب دریا خورد هر چند بیش خورد تشنه تر گردد و هر چند تشنه
تر گردد بیش خورد نه آب دریا را نهایتی و نه تشنگی تشنه را غایتی
و همچنانکه هر چند آب دریا خوردن بیش تشنگی بیش همچنین هر چند
یافت یعنی وجدان حقیقت بیش طلب یعنی طلب وی بیش
همه چیز را تا بجویی نیابی . بجز دوست را تا نیابی نجویی
یافت آنست که ذات یافت شده یابنده را حاصل باشد و شک
نیست که علم بچیزی مستلزم یافت وی نیست پس می تواند بود
که معلوم مفقود بود و شرط در جستن و طلب کردن هر چیز نیست
که آن چیز معلوم بود زیراکه تا چیزی را ندانند طلب نتوان کرد و تا طلب
نکنند نیابند اما در طلب حق سبحانه همچنانکه معلومیت وی بوجهی
از وجوه شرط است همچنین یافت وی بوجهی شرط است زیراکه

٧٩

تا باسم المرید بر باطن مرید طالب تجلی نکند و طالب آن تجلی را در
خود باز نیابد بارادتی معتد بها که شرط یافت وصول است
متحقق نگردد و بمجرد علم بوی مادام که این ارادت از باطن وی
سر بر نزند وصول میسر نیست تشنه این آب هرگز سیراب نشود
ما یرجع الطرف عنه عند رؤیته حتی یعود الیه الطرف مشتاقا
می گوید رباعیه یک چشم زدن ز روی آن شمع طراز هرگز نکنم دیده بعمد دیده فراز
تا سوخته دل ز شعله شوق و نیاز نظارهٔ روی او نبندد چشم باز
قوله حتی یعود الیه الطرف غایة لانتفا رجوع الطرف عنه ای
ینتفی رجوع الطرف عنه الی وقت عود الطرف الیه مشتاقا فلا یتحقق
رجوع الطرف عنه الا وقت عوده الیه مشتاقا فکلما یتحقق الرجوع
یتحقق العود فلا یحصل الری ابدا و یحتمل ان یکون غایة الرجوع ای یرجع
عنه حتی یکون الیه مشتاقا فیکون دایم النظر الیه فلا یحصل له الری
ابدا والاول انسب بسیاق کلام الشیخ المصنف قدس سره کما لا یخفی
یحیی معاذ رازی با بایزید قدس سرهما نوشت که
ست ازمی عشق آنچنانم که اگر یک جرعه ازین بیش خورم بیهوش شوم

بایزید در جواب نوشت که شربت الحب کاسا بعد کاس
فما نفد الشراب ولا رویت گر در روزی هزار بارت بینم
در آرزوی بار دگر خواهم بود وراق قدس سره گفت لیس
بینی و بین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیه یعنی میان من
و پروردگار من در معنی مدخلیت در فیضان وجود و کمالات تابعه
مر وجود را فرقی نیست مگر آنکه من بعبودیت و افتقار و استعداد
پیش آمدم و پروردگار من بربوبیت و افاضه آن امور و بلی
من از ربوبیت او را ظهور نیست پس همچنانکه وی را در آن فیضان
مدخل است مرا نیز مدخل است بلکه مفتاح ربوبیت وی عبودیت
منست چنانکه شیخ مصنف قدس سره در شرح کلام وی میگوید
گفت یعنی وراق افتقار و استعداد من مفتاح جود اوست
اگر من بلسان استعداد طلب وجود و توابع آن نکردمی هرگز بمن
افاضه نکردی دیگری تیزبین تر از وراق ~~چون سخن وراق~~ چون سخن
وراق را بشنید گفت و مناعدی الاول یعنی مفتاح جود
نخستین که فیض اقدس است و استعداد مستعدان بحسب آنست

٨ چه بود و عنده مفاتح الغیب یعنی نزدیک حق تعالی است مفاتیح
غیب هویت که ابواب تجلیات را بروی بگشاد و اولا از ابصور
اعیان ثابته و استعدادات آن جلوه داد و مراد بمفاتیح غیب
اسماء کلیه الهیه است که مبادی افتتاح وجود کونی اند از علم جانکه
در مواضع آن تحقیق کرده اند خرقانی قدس سره اینجا رسید
یعنی مکاشف شد بآنکه همچنانکه افاضهٔ وجود که تعبیر از آن بفیض
اقدس کنند هم ازوست فریاد برآورد که انا اقل من ربی بسنتین
یعنی من بدو چیز از پروردگار خود کمتر و فروترم که یکی از آن دو چیز
استغنا از فیض مقدس است و دیگری استغنا از فیض اقدس
زیراکه حقیقت حق سبحانه نفس وجود است نه بافاضهٔ وجود
محتاج است و نه باستعداد آن و در بعض روایات بسنتین
واقع است تثنیهٔ سنه که سال است و هیچ می شاید که مراد بسنتین
مجموع مرتبتین تقدم حق سبحانه باشد بر خلق باعتبار فیض اقدس
و فیض مقدس ابو طالب مکی چون سخن خرقانی را قدس الله سرهما
بشنید فرمود ابوالحسن راست میگوید هو خالق العدم کما هو خالق

الوجود

الوجود همانا که مراد بخلق تقدیر و تعیین است بلکه مجرد تقدم اعیان
ثابته است یعنی تعیین و تقدیر اعیان ثابته است بر استعداد او خاص
حق سبحانه می کند همچنانچه تعیین و تخصیص وجود بحسب استعدادات
اعیان وی می کند و می شاید که مراد بوجود موجود باشد چنانچه
مراد بعدم معدوم است که اعیان ثابته بجعل است و جعل مسبوق
بمشیت دیگری یعنی صاحب فتوحات مکیه رضی الله عنه در رد
آن متوهم گفت مشیت در استعداد اثر نکند با آنکه ثبوت
استعدادات مر اعیان ثابته را مسبوق بمشیت باشد زیراکه اعیان
ثابته صور علمیه اند که از ذات فایض شده اند بی سبق مشیت و
استعدادات از لوازم ایشانست پس مشیت را در آن نیز مدخل
نباشد و بعد از آنکه استعدادات از لوازم اعیان باشد حقیقت
استعداد یعنی استعداد اعیان نیز بحسب مشیت دیگر نشود
نه بانقلاب باستعداد دیگر و نه بتبدل بآن بلی اثر او یعنی اثر مشیت
در تعیین محلی خاص را آن چنانکه مادهٔ مخصوصه ممتزجه از عناصر را
باستعداد فیضان صورت انسانی مخصوص گرداند چه این

تخصیص بحسب مشیت است زیراکه ممتنع نیست که آنرا باستعداد
فیضان بصورت فرنبه مثلا مخصوص گرداند حاصل این اشارت
آنست که حق تعالی در عالم غیب یعنی عالم که محل ثبوت اعیان ثابته
است حکم تجلی باطنی راکه اثر خارجی بران مترتب نمیگردد در حقیقت
بنده یعنی ثابته وی بصورت استعداد اصلی کلی که عبارت
از قابلیت اوست مر وجود عینی خارجی را و مثبت را دران هیچ اثری
نیست ظاهر گرداند تا بدان استعداد تجلی وجودی عینی بالعین
المهملة والنون قبول کند و موجودی گردد از موجودات عینی و محلی
خاص گردد مر استعدادات را که تعین آن محل مر آن استعدادات را
مسبوق بمشیت باشد و چون این تجلی وجود عینی حاصل شد آنگاه
بواسطه آن تجلی یعنی تجلی وجودی عینی منضم با مور دیگر از ریاضات
و توجهات که موجب ارتفاع حجب باشد استعدادی دیگر باید
فرعی جزوی زیراکه فرع استعداد اصلی است و جزوی از استعدادات
مندرجه در تحت آن که یکی بعد از دیگری ظاهر میشود در عالم شهادت
بعد از اتصاف بوجود عینی که بدان استعداد فرعی جزوی تجلی شهادی

وجودی یعنی تجلی شهودی که در عالم شهادت بعد از اتصاف بوجود
باشد قبول کند پس مراد بتجلی شهادی وجودی تجلی باشد که سبب شهود
حقیقت گردد نه سبب وجود در شهادت زیراکه این تجلی بعد از
وجود در عالم شهادت است و غالبا که این سهویست از ناسخ
تجلی شهودی بوده است وی شهادت ساخته و دلیل بر آنست
که این ماخوذ از کلام شیخ است رضی الله عنه در حکمت شیثیه از فصوص
آنجا که گفته است و تحریر هذه المسئلة ان لله سبحانه تجلیین تجلی
غیب و تجلی شهادة فمن تجلی الغیب یعطی الاستعداد الذی علیه القلب
وهو التجلی الذاتی فاذا حصل له یعنی للقلب هذا الاستعداد تجلی
الحق له التجلی الشهودی فی الشهادة و بعد از ان تجلی شهودی
بحسب احوال و احکام مترتبه بران تجلی یکی بعد از دیگری مردم
استعدادی دیگر باید مر تجلی دیگر را و بآن سبب در تجلیات الهی نهایت
بروی گشوده می گردد و می شاید که معنی کلام مذکور در بیان حاصل
اشارت آن باشد که حق تعالی در عالم غیب یعنی غیب عارف
کامل که جهت روحانیت بلکه جهت انانیت وی است حکم

بجلی باطنی واثر آن را در حقیقت وی بصورت استعداد اصلی کلی که ٨٢
عین ثابتهٔ وی در مرتبهٔ علم داشت ظاهر گرداند یعنی همچنانکه
استعداد اصلی کلی هیولانی الوصف بود نسبت بقبول تجلیات
مترتبه بر استعدادات جزئیه همچنین حکم تجلی باطنی نسبت بحقیقت
وی آن باشد که حقیقت موجودهٔ وی هیولانی الوصف
گرداند و ویرا حیثیتی خاص وجهتی معین نگذارد تا بدان استعداد
تجلی وجودی عینی بالعین المعجمه والباء که تجلی ذاتی برقی است قبول
کند و چون این حاصل شد آنگاه بواسطهٔ آن تجلی ذاتی استعدادی
دیگر یابد در عالم شهادت که بدان استعداد تجلی شهادی وجودی
که از مقولهٔ عالم شهادت باشد قبول کند زیراکه چون وی صافی
شد هرچه در مقابلهٔ وی افتد از صور تجلیات مشهود وی گردد بعد
از آن بحسب احوال خارجه از وی هردم استعداد دیگرش حاصل
میشود بی تقید وی بیکی از آنها در تجلیات بی نهایت بروی
گشاده میگردد پس تقدیر این معنی مجموع این تجلیین در تجلیات شهودی
باشد نه تجلی وجودی و شهودی و ظاهر کلام فصوص محمول بر

معنی

معنی است چنانکه بقائل صادق در ما قبل و ما بعد آن ظاهر میگردد
و چون تجلیات را نهایت نیست و هر تجلی مستلزم علمی است
مر عبد متجلی له را بحق متجلی پس علم او را غایت نباشد لاجرم
مخاطب میکرد و بلسان الحال او المقال بعد از حصول هر علمی
بامر قل رب زدنی علما اصحاب ری که باول مراتب وصول که
نهایت سیر الی الله است رسیدند و از سرچشمهٔ وصال سیراب
شدند پنداشتند که چون واصل شدند غرض حاصل شد و بغایت
مراد رسیدند و بالیه ترجعون بسنده گشت هیهات منازل شطون
طرق الوصول که مراتب سیر فی الله لا ینقطع ابد الابدین زیراکه
صفات الهی که تجلیات بحسب آنست غیر متناهی است چون
رجوع بعد از تمامی سیر الی الله نه بدانجا بود که صدور بود عند انتشاء
حقیقة العبد منه سبحانه سلوک که سیر الی الله است اولا و سیر
فی الله ثانیا کی منقطع شود و راه کی برسد زیراکه اگرچه سیر الی الله
منتهی می شود و بنده در آن سیر بهمان اسم که مبدا انتشاء وی بود
راجع می گردد اما بران نمی ایستد بلکه ملجهٔ وصول در می آید و غوطه

83

مینوشد و ابد الآبدین در سر آنی کو سری دیگر بدست می آرد صاحب
گلشن راز گوید س ز حق با هر یکی حظی و قسمی است • معاد و مبدا هر یک ز اسمی است •
بدان اسمند موجودات قایم • وز آن اسمند در تسبیح دایم • بمبدا هر یکی زان مصدری شد •
بوقت بازگشتن چون دری شد • ازان در کامد اول هم بدر شد • وگرچه در معاش او در بدر شد
و درین مصراع که ازان در کامد اول هم بدر شد اشارتست باینکه بران
در که کنایت از اسمی است که مرجع وی است نمی ایستند و بدان می شود
و بلجه وصول در می آید اگر مرجع عین مصدر باشد و بعد از رجوع بان
اسم که مصدر بوده باید ایستاد پس آمدن چه فایده دهد یعنی فایده
که در نظر کل معتد بها باشد و اگرنه بعد ازان که بر مراتب گذشته
و ازان منخلع شده خواص ان باقی خواهد بود همچنانکه آب که بر مرتبه
گل گذشته باز آب شود خواص گل چون بوی و غیر آن باند با وی
و نوری ازبی نهایتی و دوری این راه باعتبار سیر فی الله چنین خبر
داد که شهدت و لم اشهد لحاظا لحظة و حب لحاظ شاهد غیر
مشهد و فی بعض النسخ غیر مشهود ای حب لحاظ شاهد غیر مشهود
و قبل ذلک میگوید دیدم و نگریستم محبوب را نگریستنی که هرگز

بان

بان نگریستن و بر انگریسته بودم زیرا که جمال وی غیر متناهی است
هر بار که می نگرم جمال دیگر می نگرم پس آن نگریستن دیگر است و نگریستنی
است بنده مرا نگریستن شاهدی که پیش ازین مشهود نشده باشد

مردم ز تو در دیده خیالی بینم   در هر دیدن تازه جمالی بینم
چون جلوه تو نیست مکرر حاشا   کز دیدن تو بدل ملالی بینم

اگر دا اصلا را در سیر فی الله چون بعضی از مراتب وصول برسند
شوق باعث نیاید بر طلب اولی و اعلی از آنچه یافته اند بران قدر
که یافته اند اقتصار کنند و در مقام ثم رود هم الی قصورهم مانند
خالدین فیها لا یبغون ای لا یطلبون عنها حولا ای تحولا و انتقالا
لمعهٔ هجدهم در بیان سبب حرکت عاشق و طلب او و تحقیق آن
حرکت و ترقی او ابد الآبدین عاشق با بود در مرتبه علم و نابود
در مرتبه عین آرامیده بود هنوز روی معشوق ندیده بود خطاب
دیدنی که بعد از وجود در عین باشد چه دران مرتبه نیز سمعی و بصری
مناسب آن مرتبه اثبات میکنند چنانکه گذشت که نغمه قول
کن او را از خواب عدم برانگیخت از سماع آن نغمه او را وجدی

که عبارت از حصول حالیست که پیشتر نبوده باشد حاصل شد
و آن حال قبول و بیست مر آن امر را و جنبش وی از عدم بوجود و از آن
وجد وجودی بانیت در عیش ذوق آن نغمه در سرش افتاد
ع عشق شوری در نهاد ما نهاد ع والاذن یعشق قبل العین احیانا
یعنی گاه باشد که گوش بواسطه شنیدن اوصاف و احوال معشوق
سبب عشق گردد پیش از آنکه چشم دیدار وی بیند و می تواند بود که
معنی آن باشد که گوش بواسطه شنیدن آواز و گفتار معشوق
پیش از آنکه دیدار وی بیند سبب عشق میگردد و معنی اخیر بسیاق
کلام مناسبتر می نماید عشق مستولی گشت ظاهر و باطن عاشق را
بترانه ان المحب لمن یهواه زوار یعنی عاشق سرگشته دایم گرد کوی
محبوب گردد و خاک مشک بوی او را بوید طواف حاجیان دگر کعبه باشد
طواف عاشقان در کوی جانان برقص و حرکت معنوی در آورد باطن را همیشه
و ظاهر را در بعض اوقات رقص ظاهر رقص معهود است با اعمال ظاهره
مترتبه بر استیلای عشق و رقص باطن تقلب و تحول وی از احوال
و مقامات باطنی تا ابدالابدین نه آن نغمه منقضی شود و نه آن

رقص منقرض چه مطلوب که حضرت حق است باعتبار شئونات
و تجلیات جزئیه نامتناهی است اینجا زمزمه عاشق همین بود
که تا چشم برگشادم نور رخ تو دیدم تا گوش باز کردم آواز تو شنیدم
پس عاشق دایم در رقص و حرکت معنویست و اگرچه در بعض اوقات
ظاهر ساکن نماید و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب

ز نا طعن بد مردی ای مدعی | گر از جا نجنبیم در رقص درد
بصورت چو کوهیم گیتی نورد | بمعنی چو ابریم گیتی نورد

خود چگونه ساکن تواند بود که هر ذره از ذرات متحرک اوست
چه هر ذره کلمه ایست از اسماء الهی آن کلمه مظهر اوست
و هر اسمی را زبانی است خاص در بیان اسرار اسمی و هر زبانی را
قولی دال بر آن اسرار و هر قولی از محب سمعی مناسب آن قول
و چون تیز گوش شوی نیک بشنو قایل و سامع را که در مرتبه فرق
دو می نماید در مرتبه جمع یکی یابی که السماع طیر یطیر من الحق الی الحق
ع مرغیست سماع کز حق آمد سوی حق جنید با شبلی قدس سرهما
عتاب کرد که سری که ما در سردابها پنهان می گفتیم ع

تو بر سر منبر آشکارا کردی شبلی گفت انا اقول وانا اسمع و
هل فی الدارین غیری می گوید رباعی در دایرهٔ دور زمان جز من کیست
در سلسلهٔ کون و مکان جز من کیست　من محو در او و او در اعیان ساری
زان میگویم که در جهان جز من کیست　هر بویی که از مشک و قرنفل شنوی
از مشامهٔ آن زلف چو سنبل شنوی　چون نغمهٔ بلبل از نی و گل شنوی
هم گل گوید گرچه ز بلبل شنوی لمعهٔ نوزدهم در بیان فراخی
حوصلهٔ عاشق و کمال سعت و تمامی قابلیت او و تحقیق معنی قلب
و بیان وحدت حقیقی عاشق را دلی است منزه از تعین که مخیم قباب
عزتست یعنی عزت وحدت و غلبهٔ وی مر کثرت را و مجتمع بحر
غیب که از غیب هویت ذاتست تا مرتبهٔ حس و شهادت
که مرتبهٔ حس است واین دل را همتی است که اگر بساغر دریا بر او بار
باده کشند هنوز همت او بادهٔ دگر خواهد لاجرم سعت او بمثابه
ایست که انکه در همه عالم بی وجود دل انسان کامل در وی نگنجد
زیراکه اگرچه در وی مظاهر متفرقهٔ اسمائی هست اما مظهر احدی جمعی
کمالی نیست بلکه جملهٔ عوالم در قبضهٔ وحدت و جمعیت و اطلاق

او نا پدید بود زیراکه متناهی را در جنب نامتناهی هیچ قدری نیست
سرا پردهٔ فردانیت یعنی وحدت حقیقی در ساحت وحدانیت
یعنی وحدت مجموعی او زند بارگاه سلطنت و تصرف در همه
عوالم انجا سازد کار انجا پردازد حل و عقد قبض و بسط و تلوین
و تکوین همه انجا ظاهر گرداند فاذا قبض اخفی ما ابدی بالبسط
واذا بسط اعاد ما اخفی بالقبض و همانا که این کلمات اشارت
بمقام قطبیت و غوثیت است زیراکه هر فیض که بعالم میرسد
همه از ممر وی میرسد وی چون مرآتی است کری در مرکز عالم
نهاده هم مواجه حق و هم مواجه خلق بروئی که در حق دارد فیض
میگیرد و بروئی که در خلق دارد فیض می رساند
بی گز خس در عالم نمیگنجد عجب دارم که دایم در دل تنگم چگونه خانه دارد
بایزید قدس سره از سعت دایرهٔ دل خود چنین خبر داد که اگر
عرش و صد بار صد هزار بار چند عرش و هر چه در وست
در گوشهٔ دل عارف نهند عارف از ان خبر نیابد جنید رضی
الله عنه گفت چگونه خبر یابد که المحدث اذا قرن بالقدیم

لم یبق له اثر یعنی که آفتاب قدم نور افشاند از سایهٔ محدث
هیچ اثر باقی نماند و شک نیست که چنین دل مطرح انوار قدم است
لاجرم عرش و مادون عرش نسبت بوی در حکم عدم است
بایزید چون نظر در چنین دلی کند که محدث اثر نبود ببصر حق
همه قدیم بیند لاجرم بلسان حق سبحانه گوید تمثیل یکی
از یخ که آبی است منجمد کوزه ساخت و پر آب کرد شک نیست
که آن کوزه بصفت انجماد و صورت کوزگی از آب ممتاز بود
اما چون آفتاب بتافت و کوزه بگداختن شتافت کوزه را آب
یافت همچنین چون حقیقت مطلقه بصور تعینات ظاهر شد
و مظاهر متکثره پیدا آمد ناگاه آفتاب احدیت بر دل صاحب
دولتی تافتن گرفت و صور تعینات را از نظر شهود وی مضمحل
گردانید همه را یکی دید گفت لیس فی الدار غیره دیار صیاد همو
صید همو دانه همو ساقی و حریف و می و پیمانه همو عجب کار
وسعنی قلب عبدی و القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن است
او در دل و دل در قبضهٔ او مگو بر زبان ترجمان بیان این معنی رفته

است گرچه در زلف تست جای دلم در میان دل حزین منی
تا بدانی که از لطافت خویش هم تو در بند زلف خویشتنی
همه در بند خود بود پروای غیر ندارد زیرا که غیر نیست جز در خود
نگنجد یگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد یعنی فردانیت که وحدت حقیقی
حق است سبحانه جز در وحدانیت که وحدت مجموعی دل است
آرام نیابد ازین حرف حقیقت دل معلوم توان کرد و آن برزخی
است جامع میان حقایق الهی و انسانی و برزخ زاید نیست
بر طرفین خود چنانکه از لوازم برزخیت و کم کسی داند صاحب
دلی خبر داد سه گفتم که کرائی تو بدین زیبائی گفتا خود را که خود یکتائی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه هم جمال و هم بینائی
لمعه بیستم در بیان تقسیم صفات بوجودی و عدمی و اتصاف
صفات وجودی بمعشوق و صفات عدمی بعاشق و تحقیق
معنی فقر و بیان مراتبش و بیان الفقر سواد الوجه فی الدارین
و ترجیح فقر بر غنا عشق یعنی نسبت محبت که طالب طرفین عاشق
و معشوق است سلطنت و استغنا بمعشوق داد نیاز بعاشق

و ذلت و افتقار بعاشق نه بمعشوق زیرا که عاشق را از جهت
عاشقی ناچارست از شعور بکمال معشوق و میل با آن و طلب وصول
بآن و رفع موانع از وصول و استمرار وصول المحصول و دفع مزاحم
دران و این همه افتقارست و افتقار مایهٔ ذلت و اما معشوق
اگرچه در اتصاف بصفت معشوقی محتاج است بعاشق اما نمی شاید
که ویرا شعور بآن نباشد اگر باشد طالب وجود و بقای آن نباشد
پس ویرا من حیث معشوقی هیچ نوع حاجتی که موجب تذلل
باشد نیست و اگر ویرا فرضاً شعور بصفت معشوقی باشد و التفاتی
آنرا خواهد و در میل با تقا تذللی کند ازان حیثیت وی عاشق خواهد
بودن نه معشوق و آن ذلت از جهت عاشقی خواهد کشید نه از جهت
معشوقی و چون این را دانستی که ذلت لازم عاشقی است نه معشوقی
چرا که عاشق ذلت از عزت عشق یعنی غلبه و استیلای وی
کشد نه از عزت معشوق یعنی غلبه و استیلای وی چه بسیار
باشد که معشوق بنده و مملوک عاشق بود در حدیث قدسی
واقع است که یا عبادی اشتقت الیکم و شک نیست که مملوک را

هیچ نوع غلبه و استیلا نیست بر مالک خود و علی کل حال خواه
معشوق مالک بود و خواه مملوک غنا صفت معشوق آمد و فقر
صفت عاشق پس عاشق وقتی که از ممکنات مقیده باشد
و معشوق حقیقت مطلقه که در جمیع اشیا ظهور دارد و هنوز
عاشق بکمال فقر متحقق نشده باشد فقری بود که یحتاج الی کل شیٔ
ولا یحتاج الیه شیٔ او بهمه محتاج بود و هیچ بدو محتاج نه یعنی در نظر
شهود وی زیرا که می شاید که کسی که بچنین فقیری متحقق شده باشد
محجوبان ویرا محتاج الیه توهم کنند اما آنکه او بهمه محتاج بود جهت آن
بود که نظر محقق بر حقیقت اشیا آید و هو الوجود الحق سبحانه
اما در پس پردهٔ اشیا و همه اشیا را مظاهر آن بیند مصرع
در هر چه نظر کند رخ او بیند   لا جرم بهمه اشیا محتاج بود
که الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة و معنی احتیاج ذاتی آنست
که وصف ذات فقیر بود بی انضمام امری دیگر بوی و معنی عدم تعیین
حاجت آنست که چون قبلهٔ طلب وی حقیقهٔ مطلقه است و آن را
بهیچ خصوصیتی از خصوصیات تعینات اختصاصی نیست

همه بآن فقیر مبتلا بود پس همه از جهة ظهور آن جمعیت محتاج بود
و خصوصیت هیچ تعین را دران احتیاج مدخلی نبود واما الکه هیچ چیز
از موجودات عینی در نظر شهود وی بدو محتاج نبود دست
که موجودات را احتیاج بوجود تواند بود و عاشق را در حال تجرید
کر قطع علایق ظاهریست و مقام تفرید که قطع عوایق باطنی
است خلعت هستی و توابع آن از صفات و افعال و آثار
که نزد او امانت بود بحکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها بمعشوق
بازگذاشته است و او بسر خرقه نایافت خود در خارج که مرتبهٔ
ثبوت ویست در علم رفته و هو الآن مع الله کما هو فی الازل
حال او آمد و از خود جز عین ثابته باز نیافته زیرا که در ازل جز
عین ثابته ~~سوی باز نیافته زیرا که در ازل جز عین ثابته~~ نبود در چنین
حال هیچ چیز در نظر شهود او بدو محتاج نتواند بود زیرا که
انجاح مطالب و قضای حاجات موجودات از موجود نتواند
بود و وی در نظر خود بعدم یعنی عین ثابتهٔ خود بازگشته است و از خلعت
وجود عارضی منخلع شده واما چون از وی عین ثابته بوجود

توابع باقی مانده است باحتیاج موصوف تواند شد زیرا که عین ثابته
بوجود و توابع آن محتاج است و در فقر مقامی است که فقیر چنانکه
هیچ چیز در نظر شهود وی بوی محتاج نتواند بود وی نیز به هیچ چیز
محتاج نشود چنانکه آن فقیر گفت الفقیر لا یحتاج الی الله زیرا که
احتیاج صفت موجود باشد علماً او عیناً و فقیر چون در بحر نیستی
غوطه خورد نه در عین وجود دارد و نه در علم ثبوت زیرا که
عین ثابتهٔ خود را از جملهٔ تجلیات حق داند بصور قابلیات پس وی
نیز از جملهٔ اسماء حق باشد و بفقر مضاف نگردد لاجرم احتیاج بس
نماند زیرا که احتیاج را لا اقل ثبوت در علم می باید و آن نیز از بن فقیر
مرتفع شده است فقرش تمام شد زیرا که هیچش نماند تا غنای
که احتیاج که سرمایه فقروی آن بود هم نماند و اذا تم الفقر فهو الله ای
تم فقره الله زیرا که الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده ای انقلب الی
ضده فقوله ضده منصوب علی نزع الخافض او قوله انعکس بمعنی
الصیرورة یعنی چون صفت فقر از حد درگذرد بضد خود که غناست
منقلب گردد و غنی مطلق حضرت حق است سبحانه و تحقیق آنست

که چون فقیر بکمال فقر متحقق گردد چون بوجود عینی خود نگرد
وجود حق را بیند منصبغ باحکام عین ثابتهٔ خود و چون بعین ثابته
نظر کند هم وجود حق را بیند متجلی بصور قابلیات پس هیچ چیز را
در علم و عین مضاف بخود نه بیند بلکه همه عین حق بیند پس هر چیز را
که پیش ازین خود توهم کرده بود اکنون همه را حق بیند سبحانه والله
تعالی در هیچ چیز بهیچ چیز که بسمت غیریت موصوف باشد
محتاج نیست اگر احتیاجی هست بعضی از اسما راست ببعضی اگر
والاسم عین المسمی   هیچ باشی چو جفت فرد شوی   همه باشی چو هیچ گردی تو
یعنی چو جفت فرد باشی و خود را در برابر وی وجودی اثبات کنی
که شفع کنندهٔ وجود وی باشد هیچ باشی زیرا که ترا بخود وجودی
نیست و در حق نیز فانی نشده تا وی بجای تو نشیند هر چه
مضاف بوی باشد بتو مضاف گردد پس آن وقت همه تو باشی
پس رتبت فقیری که یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الیه شیء چه آنکه
محتاج است بهمه اشیا مطلوب را پس پردهٔ اشیا می بیند
و از معنی وی چیزی باقی مانده است که ثبوت در علم است

که صفت احتیاج باشیا بوی قایم است و آنکه در خلوتخانهٔ
نابود علما و عینا بایافت و نایافت بساخت فهو کما قال الجنید
رضی الله تعالی عنه الفقیر لا یحتاج الی نفسه ولا الی ربه وقال   ولا یحتاج
الجریری قدس سره الفقیر عندی من لا قلب له ولا رب
و درین حال که فقیر از سر وجود برخاست و با عدم خود بساخت
اگر بچشم خود نه بصر حق نظر بر جمال دوست که آینهٔ ویست
کند عکس ظلمت نابود خودش در نظر آید خود را ببیند برقع
سواد الوجه فی الدارین ای فی داری الوجود والعدم بر روی
افکنده نه در سرای وجود یعنی وجود عینی خود را نوری ببیند
که بدان نور سفید رو گردد و نه در سرای عدم یعنی عالم اعیان
ثابته ظهوری که از سیه رویی خلاص یابد اگر کسی گوید که چون
بفقیری چنین هیچ چیز مضاف نیست شیخ مصنف قدس سره
چرا گفت اگر بچشم خود نظر کند جواب گوئیم که در نظر شهود آن
فقیر هیچ بوی مضاف نیست نه فی نفس الامر پس می تواند بود
که چیزی بوی مضاف باشد اما از نظر شهود وی برخاسته

باشد پس ملاحظهٔ وی آن اضافت را منافی فقر است نه
نفس اضافت کاد الفقر ان یکون کفرا در مذهب با سواد
اعظم آنست که سواد فقر پوشند و همانا که این اشعار بانست
که قوله علیه السلام علیکم بالسواد الاعظم تحریض بر تحصیل این
مقام است طلب ازین اشارت توانگر غالبا در غایت قرب
بحسب ظاهر بسبب تلبس وی بمقربات بعید بود بحسب باطن
زیرا که سرمایهٔ قرب فناست و آن با ملک و اضافات جمع
نشود الا نادرا در بعض کمل و شیخ مصنف قدس سره غالبا
برای این گفت و درویش در غایت بعد بحسب صورت
از جهت تلبس وی بمبعدات قریب زیرا که موانع مرتفع است
و خالی بودن وی از اضافات ممد و معاون وی در تحقق
بقرب متی عصفت (ضعفت) ریح الولا اخاغنا ولو بالفقر هبت لرب
یعنی هر گاه که بجهد باد حقیقت عشق در هم شکند توانگر را با همه
اضافات و تعلقات و اگر آن باد بر درویشی وزد که از آن
اضافات و تعلقات رسته باشد مرا به وی را پرورش

دران

طلاقه
غیر من نبود و اگر چنانچه وی غیر من بودی درست نبودی یافت او با
چنانکه گذشت رباعیه با یار خودم کرده بیک جای مقام
جایی که نه از غیر نشانست و نه نام گر من بودی گرفته با غیر آرام
کی دولت یافت دادیم دست تمام بل بعد ازین اگر سفری بود در وجود
در صفات او که آن سفر دوم است که سیر فی الله گویند ابو یزید
قدس الله تعالی سره این آیت بشنید که یوم نحشر المتقین الی
الرحمن وفدا یعنی روزی که حشر کنیم پرهیزکاران را سوی رحمن گروه
گروه نعره زد و گفت من یکون عنده الی این یحشر ع
انکه نزدیک ویست چه حاجت که حشر کنند دیگری بشنید گفت من اسم
الجبار الی اسم الرحمن و من القهار الی الرحیم یعنی اگرچه سیر الی الله
منتهی شد اما سیر فی الله باقی مانده است و آنرا نهایت نیست پس می
تواند بود که وی را از اسمی باسمی حشر کنند قال الشیخ رضی الله عنه
فی الباب الثالث و الثلثین من الفتوحات المکیة سمع ابو یزید البسطامی
قدس سره قاریا یقرا بهذه الآیة یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا
فبکی حتی ضرب الدمع المنبر و صاح و قال یا عجبا کیف یحشر الیه من هو کان

جلیسه فلا جاز مانا فیلنا عن ذلک قلت لیس العجب الان قول ابی یزید
واعلموا انما کان ذلک لان المتقی جلیس الجبار فیتقی سطوته والاسم الرحمن
ماله سطوة من کونه الرحمن انما الرحمن یعطی اللین واللطف والعفو والمغفرة
فلذلک یحشر الیه من اسم الجبار الذی یعطی السطوة والهیبة وانه جلیس
المتقین فی الدنیا من کونهم متقین وعلی هذا الاسلوب تاخذ الاسما
کلها وکذا تجدها حیث وردت فی السنة النبوات اذا قصدت حقیقة
علی الاسم وتمیزه من غیره فان له دلالتین دلالة علی المسمی به ودلالة
حقیقته التی بها یتمیز عن اسم آخر وازین کلام معلوم میشود که
شیخ مصنف قدس سره گفت که دیگری شنید مراد شیخ است
رضی الله عنه وپوشیده نماند که اگر مراد ابویزید قدس سره
آن بوده باشد که متقی نزدیک اوست پس ویرا چون بوی حشر
کند آنچه دیگری گفته است که متقی نزدیک اوست من حیث اسمه الجبار
پس ویرا بوی حشر کنند من حیث اسمه الرحمن در مقابله اوست مناسب
می افتد واگر چنانچه مراد ابویزید رضی الله عنه آن باشد که آن کس که
نزدیک اوست یعنی در رسمی مستهلک شده است واز مرتبه آنچه

برگذشته ویرا یکی حشر کنند جواب چنان باید گفت که مراتب تجلیات
حق را سبحانه نهایت نیست واگرنه تکرار در تجلی لازم آید پس هیچ
مرتبه از مراتب تجلیات نتواند بود که مگر بعد از آن مرتبه دیگر باشد
پس ویرا از آن مرتبه باین حشر کنند والله تعالی اعلم لمعه بیست ودوم
در بیان حجب نورانی وظلمانی که موجبات سفر مذکورند عبارت
از رفع آن حجب است محجوب خفتاد هزار حجاب نور ظلمت چنانچه
حدیث نبوی بآن مشیرست که ان لله سبعین الف حجاب من نور
وظلمة از بهر آن فرو گذاشت تا محب خوی وا کند واو را یعنی محبوب را
پس پرده می بیند تا چون دیده آشنا شود وعشق سلسله
شوق بجنباند محب بمدد عشق وقوت شوق پردها یکان یکان
فرو گشاید پس سبحات جلال یعنی انوار جمال که اشراق آن موجب
تسبیح وتقدیس ملائکه مقربین میگردد غیریت موهوم را که محب
میان خود ومحبوب توهم کرده است بسوزد واو یعنی معشوق
بجای او یعنی عاشق بنشیند وهمگی عاشق شود چنانکه هرچه گیرد ازو
بدو گیرد هرچه بخشد ازو بدو بخشد یعنی عاشق هرچه گیرد از معشوق گیرد

نه از غیر او و با او گیرد نه بخود زیرا که معشوق عین قوای شده است
و بر همین قیاس است معنی مصراع ثانی گفته اند این حجب را که از حدیث
مذکور مفهوم می شود صفات آدمی است نورانی چنانکه علم و یقین
و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده و ظلمانی چنانکه جهل
و گمان و رسوم و عادات و جمله اخلاق ذمیمه پردهای نور و ظلمت را
از عجز در یقین و در گمان دانسته اند یعنی پردهای نور و ظلمت را که
از حدیث مذکور مفهوم میگردد از عجز ادراک و قصور فهم منحصر در یقین
و گمان و امثال آنها از صفات آدمی دانسته اند لکن اینجا حرفیست
اگر چنانچه حجب مذکوره در حدیث مذکور بودی هر آینه این صفات
با موصوف آن سوخته گشتندی زیرا که لو کشفها لاحرقت
سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره و فی بعض النسخ ما ادرکه بصره های
بصره عاید با خلق تواند بود تا بآن طریقه که عاید باسم موصول
باشد که مبین شده است بقوله من خلقه و بر بن تقدیرهای الیه عاید
بحق تواند بود لا بغیر یعنی اگر چنانچه خلق را و اوصاف خلق تقدیر
کشف حجب اوصاف ادراک سبحات کنند یعنی آن بر سنند و میان

ایشان هیچ واسطه نباشد نه آنکه اثرا به بینند و بدانند سوخته شوند
اما صفات از برای آن که میان صفات و حق سبحانه حجابی که غیر
آن صفات باشد نیست اما میان موصوف آن صفات و حق
سبحانه از برای آنکه چون صفات سوخته گشتند میان موصوف
آنها و حق سبحانه نیز حجابی نماند و می بینیم که خلق و اوصاف
خلق نمی سوزند و حجب یعنی حجب مانع از سوختن میان ایشان
و سبحات دایم مسدول یعنی فروگذاشته می یابیم پس میباید که
آن حجب مسدول اوصاف خلق نباشد بلکه اسما و صفات او
یعنی حق سبحانه تواند بود زیرا که اگر غیر اسما و صفات او یعنی حق
سبحانه گوییم چنانکه بعضی گفته اند که مراد بحجب نوری روحانیات
از عقول و نفوس و بحجب ظلمانی جسمانیات احراق ایشان یعنی کشف
ایشان نباشد نه امری مترتب بر آن تا خرابی آن واقع تواند شد
و درین مقام ناچار است از تحقیق معنی حدیث مذکور و تفصیل
احتمالات آن تا آنچه صواب است ظاهر گردد پس میگوییم می تواند
بود که هر یک از حجاب و کشف و احراق را از نظر تجلیات وجودی

اعتبار کنند و می تواند بود که نظر بتجلیات شهودی ملاحظه نمایند و همچنین
احتمال دارد که ضمیر بصره عاید بحق باشد یا بخلق بر تقدیری که عاید بحق
باشد ضمیر الیه عاید بخلق خواهد بود و وجه چون متبادر از قوله ما انتهی الیه
بصره آنست که این انتها بعد از کشف حجب باشد و تعلق بصر حق سبحانه ببصر
بعد الکشف و قبل الکشف برابرست از انتهاء بصر معنی بی حجابی و قدرتی
و اسکلی باید خواست که نسبت بخلق لازم انتهاء بصرست وجه
معنی حدیث وقتی که نظر بتجلیات شهودی اعتبار کنند این می شود
که ان لله سبعین الف حجاب من نور ظلمة لو کشفها الله سبحانه عن نظر
شهود بعض عباده افنته اشراقات نور الذات عن وجوده و وجود
اوصافه فی نظر شهوده و وقتی که معنی حدیث را نظر بتجلیات وجودی
اعتبار کنند چنین شود که ان الله سبحانه فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات
العینیه کلها او بعضها و تجلی بوحدته الصرفة لاحرقت اشراقات وحدة
الذات ما ارتفعت بالنسبة الیه تلک الحجب و اخرجته من مرتبة الوجود
العینی الی العدم و بر تقدیری که ضمیر بصره عاید بخلق باشد چنانکه شیخ
مصنف قدس سره اعتبار کرده است ضمیر الیه عاید بحق خواهد بود

حیث لم یبق بینه و بین الله حجاب
یبقی علیه وجوده و وجود اوصافه
فی نظر شهوده صح

وجه معنی حدیث وقتی که نظر بتجلیات شهودی اعتبار کنند چنین می شود
که ان الله سبحانه سبعین الف حجاب لو کشفها عن نظر شهود بعض عباده
افنته التجلیات الذاتیة عن وجوده و وجود اوصافه فی نظر شهوده
حین انتهی بصره الی تلک الاشراقات و ادراکها و پوشیده نماند
که بنا برین معنی انتها بصر بر حقیقت خودست و احتیاج بتاویل ندارد
و همانا که شیخ مصنف رضی الله عنه نظر بهمین جهة عود ضمیر بصره را
بخلق متعین داشته است و مع هذا در ایراد اعتراض بر بعضی از انتها
بصر لازم معنی خواسته است چنانکه معلوم شد و وقتی که نظر بتجلیات
وجودی اعتبار کنند معنی چنین شود که ان لله سبعین الف حجاب لو کشفها
فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات العینیة کلها او بعضها لاحرقت
انوار الذات ما لم یبق بینه و بین الحق حجاب و ظاهرست که بر تقدیر
انتها بصر بر حقیقت خود نخواهد بود زیرا که بعض موجودات را
قوت ابصار و ادراک نیست چون اوصاف خلق مثلا که شیخ مصنف
قدس سره ویرا از جمله ما انتهی الیه بصره داشته است چون این
تفصیل را دانستی بر تو ظاهر خواهد بود که آنکس که از حجب او صاف

حمیده و ذمیمهٔ خلق خواهد آنرا حجاب در تجلیات شهودی خواهد داشت
نسبت بموصوف آن و شک نیست که چون ان صفات و آثار آن
از سالک منتفی گردد و از نظر شهود وی برخیزد و بی صفت و بی نشان
شود قابل تجلی ذاتی خواهد شد و سوخته خواهد گشت پس آنکه شیخ
مصنف قدس سره می گوید که می بینم که نمیسوزند راست نباشد
مگر وقتی که از احجب در تجلیات وجودی اعتبار کنند و از انتها البصر لازم
ان خواهند که بی واسطه کی و بی حجابی است زیرا که بر آن تقدیر لازم
می آید که اولا صفات بسوزند و ثانیا موصوف انها یعنی منعدم گردند
فی نفس الامر و می بینیم که نمی سوزند و منعدم نمی شوند بلکه موجودند
و در بعض نسخ چنین است که می بینم که با رویت نمی سوزند و چی می باید که
رویت را چون انتها بصر لازم معنی حمل کنند تا مناسب آن گردد که
اوصاف خلق را ادراک حسی ثابت کرده است و چون شیخ مصنف
قدس سره حجب را باسما و صفات فرود آورد آنرا تقسیم می کند
بنورانی و ظلمانی پس میگوید حجب نورانی چنانکه ظهور و لطف
جمال و ظلمانی چنانکه بطون قهر و جلال نشاید که این حجب که اسما

و صفات مرتفع شود احدیت ذات از پردهٔ عزت بنابدا اشیا
بکلی متلاشی شوند و ناچیز گردند چه اتصاف اشیا بوجود بواسطه
اسما تواند بود هرچند وجود اشیا بتجلی ذاتست که وجود بحت
و هستی سازج است اما تجلی ذات پس پردهٔ اسما و صفات
اثر کند زیرا که اثر را از مناسبتی چاره نیست و میان ذات من حیث
هی و هیچ چیز مناسبتی نیست اگر مناسبتی هست من حیث الاسماء
والصفاتست پس حجب او از اسما او تواند بود نه صفات او
چنانکه بعضی گفته اند چنانکه صاحب قوت القلوب فرموده حجب
ای الله سبحانه الذات بالصفات و حجب الصفات بالافعال
و ظاهرست که معنی احتجاب ذات بصفات و صفات بافعال
تنزل است از مرتبهٔ اطلاق و ما یقرب منها بمرتبهٔ تقید و تعین
تا ادراک ممکن گردد نه آنکه از ادراک امری ممکن الادراک مانع آیند
پس در اینجا این معنی مرآتیت است نه حجابیت بلکه اینان حجاب
حجاب اند یعنی مانع اند از سطوات نور و شدت اشراق آن که
مانع رویت است و لهذا شیخ مصنف قدس سره می گوید اگر

بحقیقت تنظر کنی حجاب او هم تواند بود بشدت ظهور محجبات
زیرا که از بس که ظاهر است و ظهور وی دایم بی طریان ضدی هیچکس
بوی ظاهر نمیشود لما قیل وبضدها تتبین الاشیاء، وسطوت نور مستتر
پس هیچ دیده را تاب اشراق انوار آن نیست ه
لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر فکیف یدرک من بالعین مستتر
یعنی پنهان شدی بواسطهٔ شدت ظهور و سطوت نور پس به
نیامدی به هیچ صاحب دیدهٔ زیرا که دیدهٔ هیچ صاحب دیده طاقت
اشراق نور ظهور تو ندارد و چگونه دریافته شود کسی که بسبب دیدهٔ
هر ناظر و قصور آن از ادراک نور ظهور وی پوشیده ماند و دریافته
نشود با خود چگونه دریافته و دیده شود کسی که بعین بینایی بیننده
پنهان ماند و حال آنکه دیده قاصر باشد از دیدار خویش با خود
چگونه دریافته شود کسی که بذات و نفس خود پوشیده باشد
می بینم یعنی نور وجود او را زیرا که وی بذاته دیده می شود و سایر
اشیا بواسطهٔ وی و نمیدانم که چه می بینم از جهة دوام ظهور
وعدم طریان ضد لاجرم می گویم حجاب روی تو هم روی تست در همه حال

نهانی از همه عالم ز بس که پیدائی این بیت آن معنی را ادا میکند که خفی
گشته ظهوره ه بهر چه می نگرم صورت تو می بینم
از آن میان همه در چشم من تو می آیی معنی بیت ناظر بانست
که ما رایت شیئا الا رایت الله فیه ز رشک تا نشناسد کسی ترا هر دم
جمال خود بلباس دگر بیارائی یعنی از رشک و غیرت آن که مبادا
کسی ترا بشناسد در هر آنی بلباس دیگر ظاهر شوی زیرا که اگر ترا
در یک لباس دایم بنگرند محل آن هست که ترا بشناسد و بتو
آشنا شود نشاید که غیری او را حجاب آید چه حجاب محدود را باشد
زیرا که حجاب را از آن چاره نیست که محجوب محیط باشد بر محجوب
محاط وی باشد و محاط را البته محدود باید بود و او را حد نیست
پس محدود نتواند بود هر چه بینی در عالم صورت و معنی صورت اوست
زیرا که صور صوری و معنوی همه مقیدات اند و مقید صورت
مطلق و او فی حد ذاته و مرتبة اطلاقه بهیچ صورت مقید نه
عجب کاری در هر چه او نباشد آن چیز خود نباشد زیرا که حقایق
همه موجودات و وجودات ایشان ولیت پس در هر چیز که وی

نباشد آن چیز نباشد و در هر چه او باشد آن چیز هم نباشد
بلکه همه او باشد منصبغ باحکام آن چیز و آن چیز فی نفسه معدوم
تو جهانی لیک چون آیی پدید یعنی اتحاد تو با جهان خواه جسمانی
و خواه روحانی من حیث الظهور است زیرا که ظاهر با مظهر من
حیث الظهور متحد می باشد نی که جانی لیک چون کردی نهان
یعنی جان این جهانی و متصرف در آن من حیث البطون
چون پدید آیی چو پنهانی مدام من حیث صرافة ذاتک
چون نهان گردی چو جاویدی عیان من حیث اتحادک بالمظاهر
هم نهانی هم عیان هم هر دو نی هم نه آنی هم نه این هم این و آن
یعنی هم نه این و آن تا استدراک لازم نیاید لمعهٔ چهاردهم
در بیان تمایز قوسین وجوب و امکان از یکدیگر و تحقیق مقام قاب قوسین
و بیان سر و باطن آن که مقام او ادنی است و تمیز میان ایشان
محب و محبوب یعنی ممکن و واجب را یک دایره فرض کن که
آن را خطی بدو نیم کند که بر شکل دو کمان ظاهر شود مقصود ازین کلام
تمثیل هویه مطلقه غیبیه است بدایره و تمثیل انقسام ممکن و واجب

ازانا

ازانا بانقسام دایره بقوسین و تخصیص دایره باین تمثیل ازان جهة
است که مثالی می باید که قابل قسمت باشد و بوحدت و بساطت
اقرب باشد نقطه قابل تمثیل نیست لعدم انقسامه و خط متناهی در وضع
که غیر محیط دایره است اگرچه قابل تقسیم هست اما محیط دایره بوحدت
اقربست زیرا که خط متناهی مشتمل است بر نقطها بالفعل که طرفین
خطاست بخلاف محیط دایره و در سطح و جسم خود کثرت زیادت
و حاصل این تمثیل آنست که هویه مطلقهٔ غیبیه بمثابه دایره است
و تنزل آن بمرتبهٔ وجوب و امکان بمنزلهٔ انقسام دایره بقوسین
و تعینات که ممکن را از واجب امتیاز می کند خواه در مرتبهٔ علم و خواه
در مرتبهٔ عین بمنزلهٔ خط فاصل بین القوسین و این تعینات امر
متوهم یعنی وجود حقیقی ندارد بلکه از نسب و اعتبارات حقیقت
مطلقه است و اشارت باین تعینات است اینکه میگوید اگر این خط
یعنی تعینات امکانیه که مابه الامتیاز ممکن است از واجب که می نماید
در وهم که هست بهستی حقیقی و در حقیقت نیست وقت منازله
از میان یعنی از میان ممکن و واجب طرح افتد و از نظر شهود سالک

٩٧

برخیزد نه آنکه فی الواقع منعدم شود دایره چنانکه هست فی الحقیقه
در نظر شهود وی نیز یکی نماید سر قاب قوسین و باطن آن مقام
او ادنی است یعنی تعین اول که جامع است میان احدیت و واحدیت
و این تعین اول سر و باطن تعین ثانی است که مرتبه قاب قوسین و الوهیت
است پیدا آید می نماید که هست و نیست جهان جز خطی در میان
نور و ظلم یعنی می نماید که هست جهان بهستی حقیقی و نیست جز شکل خطی
متوهم فاصل میان نور و ظلم گر بخوانی تو این خط موهوم بشناسی حدوث را ز قدم
یعنی اگر حقیقت این خط موهوم را که تعینات امکانی است بدانی
که وجود حقیقی ندارد بشناسی که حدوث عبارت از ظهور حقیقت
است متلبس بالتعینات الامکانیه و قدم عبارت از بقاء آن بر صرافت
اطلاق و تجرد خود هر که این خط را که دایره بسبب وی انقسام یافته
چنانکه هست بخواند و بحقیقت آن که امریست اعتباری بداند یقین
بداند که همه هیچ اند هیچ اوست کاوست اما اینجا حرفیست بباید
دانست که اگر چه این خط که دایره را بدو نیم کرده است از میانه طرح
افتد و از نظر شهود سالک برخیزد و صورت دایره در نظر شهود وی

چنان شود که اول بود لیکن توهم انقسام و تطرق کثرت بوی بحکم خط
و اثری که بروی مترتب گشته بود زایل نگردد اگرچه خط از نظر شهود
زایل شود اثرش فی الواقع باقی ماند زیرا که معلوم است که ارباب
شهود و عرفا را در مشاهده و معارف خود تفاوت بسیار است
و آن تفاوت مقتضای تعینات ایشانست اگرچه این تعینات
چنانچه از نظر شهود ایشان برخاسته است بحسب واقع نیز مرتفع
شود می باید که میان ایشان بلکه میان ایشان و حق سبحانه نیز در علم
شهود هیچ تفاوت نماند خیال کژ مبر اینجا و بشناس که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
زیرا که هر وحدانیت که از اتحاد دوگانگی حاصل آید در رنگی ناجایست
از دو چیز و از اتحاد که فنای احدهماست در دیگری فردانیتش
یعنی فردانیت و وحدانیت که عبارت از اشتمال بر این امور ثلاثه است
با خود فردانیت حق سبحانه که انفرادویت با حدیث آن وحدانیت را
نگذارد که گرد سراپرده احدیت یعنی احدیه ذاتیه گردد که در وی
هیچ شایبه کثرت نیست و من بعد ما تدق صفاته
و ما کنهه اخطی لدیه و اجل یعنی بعد ازین مرتبه که خط فاصل بین

الواجب والممکن زایل گردد و سر قاب قوسین پیدا آید مقامیست
که صفات آن در غایت دقت و نهایت خفاست و آن سر آیتست
که پوشیدن آن در تحت استار جلال نزدیک حصول آن و فوز
بآن بهره ناک ترست و با جمال تو هم متکلم را و هم سامع را است
کسی را دل دهد کین راز گوید فدعه مصونا باجلال محجبا احدیت از روی
اسما احدیت کثرت تواند بود یعنی امور متکثره را وحدتی لاحق شده
باشد که بملاحظه آن وحدت ان امور را احد توان گفت و از روی
ذات احدیت عین که عین واحده را ملاحظه نمایند بی شایبه کثرتی
و در هر دو صورت اسم از احد آید و این کلام اشارتست بآن معنی
که شیخ رضی الله عنه در فص یوسفی میفرماید که فاحدیة الله من حیث
الغنی عنا و عن الاسماء احدیة العین وکلاهما یطلق علیه اسم الاحد
احد خواه احد با حدیت کثرت باشد و خواه با حدیت عین در اشیا
همچنان ساریست که واحد در اعداد اگر احد نباشد و در اعیان
موجودات تجلی نکند اعیان موجودات ظاهر نشوند که ظهور ایشان
بتجلی و سریان احدست در ایشان و اگر احد با حدیت خود ظاهر شود

گاهی ظاهر شود و متبین گردد که رسوم بشری و نسب امکانی مرتفع
و ناچیز گردد تا تو باشی او جدا باشد • آسمان از زمین و نور از فیء •
نقش خود بر تراش و او را باش • تا شود جمله جهان یک شیء •
در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد یعنی در تنگنای تقیدات صوری
و معنوی معنی مطلق که بی حد و غایتست از همه مبراست گنجایی ندارد لان
الصورة معنویة کانت او صوریة محدودة والحقیقة بکلیتها فیها
فکیف تسع الحقیقة ع در تنگه گدایان سلطان چه دارد
تنگه بتقدیم البا المضمومة علی النون جایی را گویند که رخت و بنه
در وی نهند صورت پرست غافل معنی چه داند آخر یعنی آنکس که
بمشاهده صور مقیدات مقیدست و از آن معنی مطلق که بآن صور
ظاهر شده است غافل آن معنی مطلق را چه داند و از آن چه بهره توان
گرفت کو با جمال جانان پنهان چه کار دارد در جمیع نسخها که دیده
شده است این مصراع بر همین وجه است و همانا که حرف کاف در اول
آن از تحریف کاتبان است که بنا بر توهم آنکه آن معقول چه داند
واقع شده است الحاق کرده اند و اختلاف بمعنی بیت راه یافته

معنی ست که مذکور شد اما مقصود ناظم که حلاج است قدس الله تعالی
سره ظاهرا ولادت ثانیه است و اشارت باین ولادت قول
عیسی علیه السلام کرد لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین و مصراع
اخیر انبیت که وابی شیخ کبیر فی حجور المرضعات و ابی از طمعات نبت
لیکن کاتبان در بعض نسخه نوشته اند اینجا یعنی درین مقام که هر یک از
ظاهر و مظهر را در آن دیگر نوعی اثر پیدا شد و ما ان اثر از یکدیگر متمیز گردد
منی و مایی پیدا آید تویی و اویی آشکارا گردد یعنی امتیاز حاصل آید
و تا اینجا از اول لمعه محتمل بود مر هر یک از تجلی وجودی و شهودی را و آنچه
بعد ازین می آید نص است در تجلی شهودی ما دام که محب را که قابل تجلی
شده باشد جمال محبوب در آینه صورت روی نماید لذت و الم
صورت بندد اندوه و شادی ظاهر شود خوف و رجا گرد در
قبض و بسط دامن گیرد زیرا که تجلی صوری معنی متجلی له نیست بل این احوال
که بر وجود متجلی له موقوفست با تجلی صوری جمع تواند شد بخلاف
وقتی که آن تجلی از وراء صورت باشد چنانکه می گوید اما چون محب بواسطه
تحقق بعنا لباس صورت از خود برکشد و در محیط احدیت غوطه خورد

و بر تقدیر اسقاط کاف معنی چنان میشود که او یعنی صورت پرست
غافل با جمال جانان که آن معنی مطلق است بنهان یعنی در مقام بطون
و اطلاق و تجرد از صور مظاهر چه کار دارد و ازان چه بهره دارد و مصراع
ثانی تاکید مصراع اول می شود والله تعالی اعلم لمعهٔ دهم
در بیان آنچه ظاهر در مظهر را لاحق می شود از جهت خصوصیت مظهر
و آنچه مظهر را عارض می شود از جهة ظهور ظاهر در وی ظهور در عرصهٔ
وجود عینی دایم صفت محبوب است یعنی صفت وجود مطلق زیرا که
وجود مطلق بخود موجودست و در وجود خود احتیاج بهیچ ندارد
و همچنین ظهور وی بر بصایر و ابصار صفت ویست لیکن بشرط انصباغ وی
باحکام محب که عین ثابته است لا مطلقا زیرا که من حیث الاطلاق مخفی
باطن است و خفا و کمون صفت محب یعنی عدم ظهور بر بصایر
و ابصار صفت عین ثابته است فظهوری که لاحق وی شود بتبعیت
ظهور ظاهرست چنانکه ظهور ظلمت ستنیر بتبعیت ظهور نورست
نه بواسطه ذات وی و ذکر الشیخ صدر الدین القونوی قدس الله تعالی
سره فی النص الآخر من کتاب النصوص ان الظهور للوجود لکن بشرط

ودران ناچیز شود او را نه از عذاب خبر شود نه از نعیم نه امید داند نه بیم
نه خوف شناسد نه رجا چه تعلق خوف و رجا بماضی و مستقبل بود
هر چند تحقق خوف و رجا نسبت باستقبال می باشد اما چون بعض
امور مستقبله نتیجهٔ احوال ماضیه است از جهة اشعار باین معنی ذکر ماضی
نیز کرد و الا بر مستقبل اقتصار می بایست نمود واو در بحری غرق است
یعنی بحر احدیت که آنجا نه ماضی و نه مستقبل است بل حال است در حال
یکی کاندر تکی پا را و قند کم کرد و اندر وی • من این دریای پر شور از نمک کمتر نمیدانم
و نیز غایت خوف یا از حجاب بود که مانع شهود است یا از رفع حجاب
که بترسد از سبحات وجه سوخته گردد و اینجا یعنی در مقام استهلاک
در بحر احدیت محب از هر دو ایمن است زیرا که حجاب میان دو چیز
فرض توان کرد و اینجا یعنی در مقام استهلال جز یکی نتواند بود و از رفع
حجاب هم باک ندارد چه از رفع حجاب کسی را باک بود که ترسد که
از تاب سبحات بحکم لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه کل ما انتهی الیه بصره
من خلقه سوخته گردد و من هو النار کیف یحترق آن کس که بات شد آتش
ز آتش چه باک دارد او لا یحرق بالنار من یمس به و در متن همان مصرع ثانی

مذکور است بت را کعبه و کنشت یکیست سایه را دوزخ و بهشت یکیست
اذا طلع الصباح بنجم راح تساوی فیه سکران و صاحی
راح خمر است یعنی وقتی که طالع شود صباح کشف و شهود حقیقت احدیت
از جهة اشراق نور ستارهٔ راح محبت که مزیل ظلمات کثرت تعینات
خلقیه است برابر شود در آن صباح همه متقابلات مست با هشیار و مست
با پرهیزکار یکی نماید و حل بیت برین معنی از جهة مناسبت مقام است
و اگر نه معانی دیگر نیز محتمل است و چون در کلام سابق مذکور شد
که محب در بحر احدیت مضمحل و ناچیز می گردد محل آن بود که محجوبا را
توهم آن شود که مراد بآن فنای وی است در نفس الامر نه در نظر شهود
خودش و دفع آن توهم را میگوید نور یعنی نور غالب نور را یعنی نور
مغلوب را نسوزد بلکه نور مغلوب در وی یعنی در نور غالب مندرج گردد
چنانکه در روز نور ستاره در نور آفتاب اندراج می یابد نه آنکه نیست
می شود ابو یزید را قدس الله تعالی سره گفتند کیف اصبحت
گفت لا صباح عندی و لا مساء یعنی در وقت من اختلاف نیست
که گاهی صبح کشف و تجلی آید و گاهی شب احتجاب و استتار روی

نماید اینجا که منم نه بامداد است و نه شام نه بیم و نه امید و نه حال و مقام
انا الصباح والمساء لمن تقید بالصفة و انا لا صفة لی یعنی در عالم تقابل
و دورنگی که عالم صفات است صباح تجلی و مساء استتار باشد و اهل
آن عالم کسانی اند که بصفات خود مقید اند و بمقام لی مع الله نرسیده اند
و بآن متحقق نگشته و من در بحر احدیت ذات منمحی شده ام و بمقام ذات
متحقق گشته مرا صفت نیست تجلی و استتار کی تواند چون نیست
مرا و ات صفت چون باشد لمعه یازدهم در دفع شبهه چند که
سالکان الی الله را روی می نماید و بدان در ورطه حلول و اتحاد
و زندقه و الحاد می افتند این شبهه را از دو وجه دفع می کند یکی آنکه
ظهور حق متجلی را در عبد متجلی له بظهور صورت مرئی در مرآت تمثیل
میکند یعنی همچنانکه صورت حال نیست در آینه و متحد نیست
با آن بلکه میان صورت و آینه نسبتی است مخصوص که سبب ظهور
صورت می شود در آینه همچنین میان حق متجلی و عبد متجلی له نسبتی است
مخصوص مجهول الکیفیه که سبب انکشاف حق می شود بر بنده نه
توهم حلول و اتحاد و بدین وجه اشارت کرده است اولا که میگوید

یعنی نور را که جز واحد نیست درین مثال هیچ رنگی نیست لیکن از حاج
پرتو آن نور می افتد و رنگ او را پیدا می کند چنان می نماید که
آن نور رنگین شده است و یقین است که نور فی حد ذاته قابل و پذیرای
رنگ نیست و اگر ندانی که چه میگویم در جسم آن ...
سه افتابی در هزاران آبگینه تافته پس برنگ ...
جمله یک رنگست اما رنگهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته
یعنی پرتو هستی حق و افتاب وجود مطلق بر آبگینه اعیان ثابته تافته
است و بصبغ احکام هر یک از آن اعیان منصبغ گشته و متعدد
نموده این تعدد وی بحسب نمایش است و در حقیقت همچنان بر صرافت
وحدت خود است و این اختلاف از تغایر احکام اعیان متوهم میشود
رباعی اعیان همه شیشهای گوناگون بود • کافتاد بر آن پرتو خورشید وجود •
هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود • خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود •
لمعه دوازدهم در بیان وصول سالکان تمامی سیر الی الله و شروع
ایشان در سیر فی الله و تحقیق آن بر هر که بحقیقت از راه سلوک
یا جذبه این در بگشایند که در خلوتخانه نابود خود نشینند

از ذات و صفات خود کرانه گزیند و خود را و دوست را آینهٔ
یکدیگر بیند در آینهٔ دوست خود را نگرد و در آینهٔ خود مطالعهٔ اسما
و صفات دوست کند پیش سفر که سیر الی الله است نکند زیرا که
سیر الی الله تا فنا فی الله کو فتح عبارت از آنست پیش نیست لا هجرة
[illegible] یعنی همچنانکه بعد از فتح مکه هجرت بمدینه نماند و اجری که بر هجرت
مترتب می شد منقطع شد همچنین بعد از فنا فی الله که بمنزلهٔ فتح مکه است
هجرت سیر الی الله نماند زیرا که سیر الی الله تا فنا فی الله بیش نیست
آینه صورت از سفر دورست کان پذیرای صورت از نورست
یعنی آینهٔ صوری که عبارت از آن آهن مصقولست از برای انطباع
صورت ناظر در وی حاجت بآن ندارد که بجانب صورت سفر کند
و جنبش نماید زیرا که وی پذیرای صورت از جهه صفا و نورانیت
وجه خود شده است هرچه در مقابل وی می افتد در وی پیدا
و صورت آن در وی منطبع میگردد بی حرکت وی بسوی صورت
همچنین چو آینهٔ معنوی دل از خشونات صور کونیه خلاص یافت
و نورانیت و صفا وی را فرو گرفت و ظلمات خواستهای طبیعی

و وحدت تساوی از سرایت وحدت واحدست در وی ضرب کنند
حاصل الضرب آن واحد خواهد بود یعنی واحد حقیقی که هر یکی از مضروب
و مضروب فیه واحد حقیقی باشد یا عدد واحد اگر یکی از طرفین
ضرب یا هر دو عدد واحد باشد نه واحد حقیقی مثلا وقتی که اثنین
را که عدد واحد در نفس خودش ضرب کنی اربعه که وی نیز عدد
واحدست حاصل خواهد شد و همین معنی است آنکه میگوید یکی
یعنی واحد حقیقی با عدد واحد اندر یکی بر همین قیاس یکی باشد مثال
ذلک توحید بدین حرف که تفصیل کرده شد درست شود
ولکن کسی این معنی را بطریق ذوق و وجدان داند و اگرچه بطریق
فکر و گمان تعقل آن تواند والله تعالی اعلم لمعهٔ یازدهم در بیان
فعل محب و چگونگی اضافت هر چیز باو و تحقیق سعادت و شقاوت
محب سایهٔ محبوبست یعنی تابع اوست در وجود و توابع وجود
محبوب بمنزلهٔ شخص همچنانکه هر جاکه شخص رود سایه در پی او رود
همچنین محبوب بهر صفت که تجلی کند محب در آن صفت تابع او باشد
اگر محبوب مثلا بصفات جمال تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون

بسط وانس برآید وعلی هذا القیاس سایه از نور کی جدا باشد
اگر درین مصراع بجای نور شخص می بود بسیار فخ کلام انسب می نمود
و معنا انکه ایراد نور از برای تنبیه بر آن باشد که همچنانکه از وجهی نسبت
سایه است بشخص از وجهی دیگر چون نسبت سایه است بنور و مر دو
نسبت در کلام این طایفه واقع است وچون محب در پی او
یعنی در پی محبوب رود بحکم ان ربی علی صراط مستقیم کج نرود
ناصیه او یعنی ناصیهٔ محب بحکم ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها بدست
اوست بدست محبوب پس محب جز براه راست نتواند رفت
فلا عبث والخلق لم یخلقوا اسدی وان لم تکن افعالهم بالسدیدة
علی سمة الاسماء تجری امورهم وحکمة وصف الذات للحکم اجرت
عین ثابته هر موجودی که آن موجود عبارتست از حقیقت وجود
منصبغ باحکام وآثار آن عین ثابته عبارتست از صورت معلومیت
ذات متلبسه بالشئون والصفات و هر عین ثابته را استعدادیست
کلی مر قبول وجود را بعضی بلا شرط چون استعداد قلم اعلی و بعضی
بشرط واحد چون لوح محفوظ و بعضی بیک شرط بیشتر چون ما علای

قلم ولوح و هر عین ثابته را که بعد از تحقق شرایط وجود موجود می شود
بعد از وجود استعدادات جزویه می باشد بحسب تجلیات اسمائی
یکی بعد از دیگری تا آخر الامر بکمالی برسد که نهایت کمال ویست
وان مظهریت ویست مر اسما وصفاتی را که حقیقت وی از آنها منتشی
شده است ومشکل نیست که مربی هر عینی همان اسم است که مبداء
انتشاء آن عین شده و کمال این عین ثابته آنست که بآن مبدای که
از آنجا انتشا یافته راجع گردد پس آن راهی که این رجعت
بر آن واقع شود ناچار مستقیم باشد زیرا که استقامت عبارت
از آنست که آن راه ویرا بکمال وی رساند وان اسمی که ویرا بدین
راه می برد نیز مستقیم است نظر بآن کمال که منتهای این سیرست
اگرچه می شاید که نظر بکمال اسماء دیگر غیر مستقیم باشد ومراد
بدواب مضاف باعیان آن اسم است که مبداء ومعاد ویست از جنید
قدس سره پرسیدند که ما التوحید گفت از مطربی شنیدم
که می گفت وغنی لی منی قلبی وغنیت کما غنی وکنا حیثما کانوا
وکانوا حیثما کنا یعنی سرود گفتندی از برای من آرزوهای دلمن

وچون نیز سرود کفتیم چنانکه ایشان می کفتند و بودیم ما انجا که
ایشان بودند و ایشان هم بودند آنجا که ما بودیم حلاج را پرسیدند
که تو بر چه مذهبی کفت بر مذهب خدا یعنی من بر همان راه می روم
که مرا می برد انکس که هزار عالم از رنک نکاشت رنک من و تو کجا بر داند داشت
این رنک همه هوس بود یا پنداشت او بی رنکست رنک او باید داشت
یعنی انکس که همه رنکها نکاشته ویست کی تابع رنک من و تو خواهد
بود بلکه ما را تابع او که بهیچ یک مقید نیست می باید بود تا ما را بهر رنک
که برارد برایم پس ما بر مذهب وی باشیم و تابع وی نه وی بر مذهب ما
و تابع ما اکر از ناهمواری زمین در سایه کژی بینی ان کژی عین
استقامت او یعنی استقامت سایه دان چه راستی ابرو در کژی
اوست مصرع درکژی راستی کمان آید یعنی همچنانکه راستی هر یک
از کمان و ابرو در کژی اوست زیرا که راستی ایشان عبارت از ان
هیئتی است که می باید که بران باشند تا ابرو و کمان باشند و بکار خدمت
که آن معنی در کژی ایشان راست می آید همچنین استقامت در راستی
حقیقت و بودن ان بر طریق مستقیم آنست که می باید که ظهور آن

در قوابل بحسب اقتضای قابلیت ایشان باشد و هرچه قابلیت ایشان
تقاضا کند بران وجه باشد پس اکر چنانچه قابل تقاضای آن کند که
حقیقت دران باسم المضل ظاهر شود ظهور وی بر طریق استقامت
خواهد بود که اکر بفرض محال دران مظهر باسم الهادی ظاهر شود ان حقیقت
دران مظهر بر طریق مستقیم نخواهد بود پس ظهور اسم المضل مثلا در مظهر خود
بر طریق استقامت و کژی عین راستی اوست چون سایه کج بر زمین
معوج والحقیقة کالکرة یعنی حقیقت منتمی بجمیع اسما و ساری در
جمیع حقایق و ظاهر در جمیع مظاهر همچون کره است همچنانکه
بر هر جا از کره که انکشت نهی حاق وسط او باشد و نسبت آن
بجمیع جوانب متساوی همچنین نظر بهر اسم از اسما که کنی و ظهور آن در مظاهر
آن ملاحظه نمائی بر عین استقامت خواهد بود چنانکه شرح کرده شد
هیهات کجا افتادم یعنی بر سایه بود از ان دور افتادم بدانکه
آفتاب محبت و ظاهر اکه مراد بمحبت همان معنی است که بعشق خوانده ایم
است از مشرق غیب بتافت و بصورت محبی و محبوبی بر آمد
محبوب یعنی واجب تعالی سراپرده سایه خود که وجود عالم

منبسطات بصحرای ظهور که عالم امکانست کشید آنگاه مجب را
یعنی ممکن را گفت مصرع آخر نظری بسایهٔ من افکن الم تر الی ربک کیف
مد الظل ای الظل الممتد علی اعیان الممکنات و هو الوجود المضاف
در امتداد اوامر نیز یعنی مصرع کز خانهٔ بکه خدای ماند همه چیز
قل کل یعمل علی شاکلته یعنی کار هر فاعل بر طریقه و نیت اسما و اوصاف
فاعل در فعل وی ظاهرست و احکام و آثار موثر در اثر وی متبین تشخص
و سایهٔ وی اعتبار نکنی اگر حرکت شخص نباشد سایه متحرک نشود
پس حرکت سایه تابع حرکت شخص باشد همچنین همه حرکات و سکنات
ممکن بلکه همه صفات او بلکه ذات او در وجود و توابع وجود حق است
سبحانه ولو شاء لجعله ساکنا یعنی اگر خدای تعالی خواهد آن سایه را
ساکن گرداند بآن که در ذی ظل بالقوه باند و از قوت بفعل نیاید و ازین
قبیل است حرکت ممکن از عدم بوجود و از علم بعین تابع تجلی وجودی
حق است سبحانه که حرکتی ذات معقوله اگر چنانچه آن حرکت معقوله
واقع نشدی ممکن همچنان بر عدمیت خود ساکن بودی و از مرتبهٔ
علم بعین جنبش ننمودی واگر بعد از امتداد سایه ما بر اعیان ممکنات

آفتاب

آفتاب احدیت ما بی پرده اسما و صفات از مطلع عزت یعنی
قهر احدیت مر کثرت را بتابد از سایهٔ خود کی بی کثرت تشخص و مظهر
و محلی که سایه بدان امتداد یابد نمی تواند بود اثر نماند چه هر سایه
که همسایهٔ آفتاب شود آفتابش بحکم فقبضناه الینا در بر گیرد
و از وی هیچ اثر باقی نگذارد روی صحرا چو همه بر تو خورشید گرفت
نتواند نفسی سایه بآن صحرا شد عجب کاری هر جا که آفتاب
بتابد بی آنکه شخص میان آفتاب و آن جا حایل گردد سایه نماند
و سایه را بی آفتاب که پرتو وی در مرتبهٔ ثانیه بر محلی افتد که میان وی
و آفتاب حایلی باشد خود وجود نبود هر چیز را ذاتی است که
همه احکام و اوصاف وی مضاف بآن ذاتست و ذات سایه تشخص
است که حرکات و سکنات سایه مستند بشخص است و ظاهر است
که این حکم که ذات سایه شخص است در مثال بر سبیل تجوز و توسع
صحیح است اما در ممثل له بر سبیل حقیقت است زیرا که بنده و همه
صفات وی قایم و مستند بذات حق است سبحانه و چون ذات
سایه شخص باشد لاجرم حرکت سایه بحرکت شخص باشد

نظم تا جنبش دست هست دادام سایه متحرکست ناکام
جون سایه ز دست یافت مایه پس نیست خود اندر اصل سایه
جیزی که وجود او بخود نیست هستیش نهادن از خرد نیست
هستی که بحق قوام دارد او نیست و لیک نام دارد

شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الانصاری الهروی قدس الله روحه گفت
هرگاه مخلوق نبا مخلوق که واجب بالذاتست قایم گردد واین قیام را
بطریق ذوق و وجدان دریابد زیراکه جمیع مخلوقات قایم بحق اند
سبحانه وحق تعالی قیوم همه است بلاتفاوت اما تحقق باین معنی
بذوق و وجدان مشروطست بصفاء حقیقت عارف از الکدورات
قیود و غیرت موهوم و غلبهٔ حکم حقیقت مطلق بر قوای معنوی و حسی
او آن مخلوق که حادثست در آن نامخلوق که وجود قدیم است
متلاشی شود و محو گردد و حقیقت وی از کدورات خلقیت صافی شود
جون قدیم آید حدث گردد عبث پس کجا یابد قدیمی را حدث
بر حدث جون زد قدم رکش کند جونکه گردش نیست هم گمش کند
و جون حقیقت یعنی حقیقت بنده از امور مذکوره صافی گردد بلا آنکه

منی

منی بروی عاریت بود و من بعد اگر از وی منی واقع شود در حقیقت
بر حق واقع خواهد بود نه بروی منی جیست گفتن من و تو یعنی آن
تمیز و تعین که بآن متکلم از مخاطب ممتاز گشت یعنی تعینات
خلقیه این وقتی است که از من و تو هردو مراد خلق باشد و اگر مراد از
من خلق باشد و از تو حق سبحانه معنی بر آن باشد که منی تعینی است
که متعین را از غیر متعین ممتاز میگرداند اگر تو ئی بحقیقت پس حق کو
واگر حق است حق یکی بود نه دو زیراکه وجود یکی بیش نیست اگر آن
خلق است حق نیست واگر حق است خلق نیست من و تو گر دادی دو را
این مصراع ظاهر در آنست که مراد بمن و تو تعینات خلقیه باشد
لی من و تو تو ئی من و من تو لمعهٔ شانزدهم در اشارت بمثالی
که بآن روشن گردد که جگونه کثرت اشکال مختلفه در وحدت
واحد حقیقی اثر نکند و در عین کثرت واحد بهمان وحدت حقیقی
خود باشد یک استاد یک لعبت باز مستور پس پردهٔ ظل و خیال
یعنی پس پرده که جون ظل و خیال مرجه مستند باشد آن اشکال
وافعال آن استناد بر سبیل توهم و تخیل شده نه بر سبیل حقیقت

چندین صور مختلف از اسب و سواران و اسلحه وغیرها و اشکال
متضاد می نماید و حرکات و سکنات و احکام و تصرفات همه
بحکم او و او پس پردهٔ پنهان چون پرده براندازد و آن استاد
مستور خلف الاستار ظاهر گردد ترا معلوم شود که حقیقت این صور
مختلف و افعال آن صور که بیرون پرده هستند بآن صور می نماید
چیست حقیقت این صور همان استادست که این صور را ملابس
و مظاهر افعال خود ساخته است و حقیقت افعال افعال آن استاد
که بحجب ظاهر هستند بآن صور می نماید و می تواند بود که مراد به
استاد فاعل حقیقی باشد جل ذکره و بصور مختلف و اشکال متضاد صور
اعیان عالم و حق در تعبیر از فاعل حقیقی باستاد و از مظاهر افعال
وی بصور مختلف و اشکال متضاد اشارت باشد بآن تمثیل که گذشته
و کل الذی شاهدته فعل واحد بمفرده لکن بحجب الاکنة
و هرچه مشاهده کردی ازین صور از جنس افعال همه فعل فاعلی است
یگانه متلبس بتنهائی خود لکن مستورست بحجابهای پوششها
که بواسطهٔ آن متعدد می نماید و آن افعال هستند بآن متعدد

اذا ما ازال الستر لم تر غیره ولم یبق بالاشکال اشکال ریبة
یعنی چون آن حجب را از پیش بر دارد و آن سترها زایل گرداند غیر آن
لعبت باز را نه بینی و آن جمله صور از نظر تو مضمحل و متلاشی شوند
و هیچ اشکالی که موجب شکی و ریبتی تواند بود ترا باقی نماند اشارت
ان ربک واسع المغفرة یعنی پروردگار تو فراخ پوشش است
ان اقتضای کند که جملهٔ کاینات ستر او باشد زیرا که مغفرت
از غفرست و غفر ستر آفتابیست حضرتش که دو کون پیش او سایه
بآن همی بینیم و او فاعل بس این ابان و هم لا یشعرون یعنی وحدت
فاعل را نمی دانند و پندارند که این فعلهای مختلف ازین حجب مختلف
صادر می شود کم ذکر سره والله خلقکم و ما تعملون که سر خلق ایشان ظهور
حق است بصور ایشان و سر خلق افعال ایشان ظهور فعل حق
از ایشان بقدر استعداد ایشان با ایشان غمزه زدی جبرا و قهرا
همه را معلوم شدی زیرا که علم نتیجه بعد از ترتیب مقدمات یا بمشهود
بعد از کشف و شهود بر سبیل جبر و قهر و اضطرارست که نسبت فعل
واقتدارها هم از آن روی بود کو ما شد یعنی بصورت ما ظاهر

شد بلکه عین باشد لاتحاد الظاهر والمظهر پس فعلی و قدرتی که از مظاهر 109
می شود همان فعل و قدرت ویست که در وی می نماید والا آنرا که بود
وجود نبود فعل چگونه بود اقتدار کی تواند بود هم از دو آن
که خارج وجود کند ابر هم زآفتاب جود کند اصل فعلی که تجلی
وجودیست یکیست الا آنست که در هر مجلی بمقتضای استعداد آن
محل آن فعل رنگی دیگر نماید و در هر جایی نام دیگر یابد یسقی بماء واحد
ونفضل بعضها علی بعض فی الاکل یعنی پرورش داده می شوند
همه موجودات بفیض واحد و فضیلت می نهیم بعضی را بر بعضی در
اغتذا بآن فیض که بعضی را صلاحیت آنست که آن غذا در وی بروجه
اکمل و اشرف ظاهر شود و بعضی را نه لمعهٔ هفدهم در بیان
تنوع تجلیات معشوق و ترقی عاشق در استعدادات بحسب آن
تجلیات و در تحقیق سخنانی که این طایفه در معنی استعداد گفته اند
و اشارت به بی نهایتی راه در سیر فی الله معشوق هر لحظه بحکم
کل یوم هو فی شان از دریچهٔ صفتی جمالیة کانت او جلالیة با عاشق
روی دیگر نماید یعنی بوجه دیگر تجلی کند عین عاشق یعنی حقیقت وی

متجلی له را قوت تمیز و تصرف نماند تجلی قهری را از تجلی لطفی جدا
ساختن و آنرا بتجلی لطفی دفع توان کرد در هر چه نامشروعست
نشان قهر و جلال بیند و در هر چه مشروع بود نشان لطف
و جمال یابد از مظاهر قهر بگریزد و در مظاهر لطف آویزد و از اسم
و صفتی که بر مظاهر قهر حاکمست پس اینجا یعنی در تجلی صفات گوید
اعوذ برضاک من سخطک معوذ به رضا وارد و معوذ منه
سخط را و در تجلی ذاتی گوید اعوذ بک منک معوذ به و معوذ منه را
یکی بیند ع از تو بتو گر دگریزم چه کنم چون گرد روم قصه بدست که نهم
لمعهٔ بیست و دوم در بیان سر تکلیف عاشق سالک
باشتغال وی بصور افعال و اعمال از مجاهدات صوری و معنوی
و احتجاب وی بآنها از شهود عین جمع که بعدی که مراد محجوبست
عبارت از آنست و در تحقیق معنی قرب در عین بعد که مترتب
بران تکلیف است شرط عاشق آنست که هر چه دوست
دارد یعنی مرضی وی بود او نیز دوست دارد و مرضی وی
باشد اگر همه بعد و فراق بود یعنی بعد و فراق عاشق از شهود

عین جمع واستهلاک دران باشتغال بصور عبادات وطاعات
وغالبا مجبوب بعد وفراق محب خواهد و غالبا برای آن
گفت تا مغلوبان و مجذوبان مستهلک در عین جمع بیرون روند
که ایشان درین حکم داخل نمیشند تا از جفای او یعنی جفای محبوب
وحجابیت وی مر شهود حقیقت مطلقه عشق را در بناء عشق
وشهود او بوحدته واطلاقه گریزد تا جنابچه افنای وی کرده است
بالکلیه ذاتا وصفة حتی عن نظره والتفاته الی نفسه همچنین وی را فانی
گرداند از نظر والتفات بمعشوق بل عن العشق ایضا وهی التی
تسمی الحیرة العظمی المضافة الی الاکابر الا انارسوطیسوق
اهل الله الی اشارة بچنین چیزی تواند بود یعنی بعد ومغلق
وفراق از مرتبه شهود حقیقت مطلقه بارتکاب فرایض و نوافل
عبادات تا وسیله ان شهود تازیانه ایست که مستعجلان
تحقق آن شهود را بآن می رانند و میرسانند پس چون بعد و فراق
مستتبع چنین قرب و وصالیست محب را بعد دوست
باید داشت و تن بفراق درداد باشد بچنین قرب و وصالی

برسد ومعنی این آنست که اربد وصاله بالاستهلاک فی شهود
الجمع ویرید هجری برد الی واد الفرق فاترک الی ما ارید لما یرید
لاصل بذلک الی جمع الجمع اما فراق را بعینه دوست ندارد
یعنی صور عبادات را که سبب بعد ویست از عین جمع بعینه دوست
ندارد چون عابدان که قبله توجه ایشان عبادت او نتایج است
از لذات وشهودات بهشت زیراکه این همه حجابست بلکه از آن
روی دوست دارد که محبوب محبوبست زیراکه از این جهة
محبت انها عین محبت محبوبست وکل ما یفعل المحبوب محبوب
مسکین چه کند جز آنکه گوید خواهی بفراق کوش وخواهی بوصال
من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس یعنی خواه مرا در وادی فراق
دار و خواه در بحر جمع من فارغم از خصوصیت هر یک و بهیچ یک
مقید نیستم مرا شهود وحدة مطلقة تو که نه در صورت فرق
از ان خالیم و نه در صورت جمع از ان عاری بس است بلکه باید
که فراق را دوستتر دارد از وصال و بعدش خوشتر از قرب
آید چون داند که دوست آن دوست میدارد خود بعدش

مقرب‌تر بود از قرب و هجرش سودمندتر از وصال زیرا که
در قرب و وصال بصفت مراد خود است و در بعد و فراق
بصفت مراد محبوب و همانا که بنا به همین بوده است که آنچه
از اسرار باب ولایت امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام منقول است
که اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان مسجد و بهشت من مسجد را اختیار
کنم نه بهشت را هجری که بود مراد محبوب از وصل هزار بار خوشتر
لانی فی الوصال عبد نفسی وفی الهجران مولی للموالی
وشغلی بالحبیب بکل وجه احب الی من شغلی بحالی
یعنی بعدی که مراد محبوب است پیش من خوشتر است از قربی که مراد
من باشد زیرا که وقتی که در قرب ام که مراد منست بندهٔ حقیر ذلیل
نفس خودم که در تحصیل مراد وی ایستادگی می‌نمایم و در بعدی
که مراد محبوب باشد خواجهٔ خواجگان را زیرا که چون بندهٔ خواجهٔ خودم
و بتحصیل مراد خواجه قیام می‌نمایم که همه خواجگان بندهٔ بندگان
وی اند و مشغولی من بمحبوب من و در بندگی وی ایستادگی نمودن
بهر وجه که باشد دوستر است بمن از شغل من بکار نفس خود

و مراد وی دادن و اگر چه این حال بر نفس گرانست اما چه توان
کرد حکم عشق اینست مگس قند و پروانه آتش گزیند
هوس دیگر و عاشقی دیگر است و اگر محبی باشد که از مقام کثرت
سمعه و بصره محبوب صفت او شده باشد و آن خصوصیت
بصفتی دون صفتی دارد و بعد و محبت هر دو صفت محب اند
پس عین حق باشند پس محب اگر بعد را دوست داشته باشد
محبوب را که بصورت صفت بعد ظاهر شده بمحبوب که بصورت
صفت محبت بر آمده دوست داشته باشد و این غایت
وصل بود در عین بعد زیرا که بعد از جهة صدق معنی خود مقتضی
مفارقت است و از آنجهة که وی صفت محب است و صفات
محب عین محبوب غایت وصل است و هر کس را اینجا نبرد
و این سخن خالی از خفائی نیست زیرا که عینیت صفات محب
با محبوب در صفات وجودی است نه در سلبی زیرا که هر چه
بوجود متصف است چه در عین و چه در علم و چه از ذوات
و چه از صفات اعتباری نسبی چون قرب و بعد مثلا عینیت

مشکل می نماید زیرا که آن صفات را در عین و علم وجودی نیست
پس چون آنرا از قبیل صور تجلیات وجود حق توان داشت
اللهم مگر گویند که آن صفات اگرچه فی نفسه بوجود متصف
نیستند اما بوجود و ثبوت مر موصوفات خود را متصف اند
و فرقی ظاهرست میان این نوع صفات و میان معدومات
که نه فی حد ذاته موجودند و نه مر غیر را ثابت بدانکه موجب
بعد از اوصاف محب است که مابه الامتیازست میان
وی و میان محبوب و اوصاف او عین محبوب مقتضای
کنت سمعه و بصره که اشارت بقرب نوافل است لاجرم
میگوید اعوذ بک منک یعنی پناه میگیرم بتو که بصورت من
برآمده و پناه می گیرم از تو که عین اوصاف منی آن اوصافی
که مابه الامتیازست میان من و تو و موجب بعد منست
از تو پس عایذ و ما یعاذ به و ما یعاذ منه همه تو باشی تا بدانی
که دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم
چگونه باشد زیرا که معنی بیت قیاس بر اعوذ بک منک آن

میشود که در وقت پناه گرفتن بوی چون دامنش را بدست بگرفتم
دست او در آستین خود دیدم و در آستین من جز دست من نبود
پس دست من دست او باشد یا خود دست او را در آستین دست
او دیدم که آن دست منست زیرا که دست او را آستین دست منست
و بر هر تقدیر دامن گیر دست او باشد پس عایذ و ما یعاذ به وی باشد.
پس برین قیاس گوئی لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
علی نفسک یعنی ثنا گویم بر تو همچنانی که ثنایی میگوئی بر خود
در من بس درین ثنا من چون زبانم تو او تو بمن ثنا گوئی بر خود بس
ستاینده و ستوده شده هر دو تو باشی چنانکه در اعوذ بک
منک عایذ و ما یعاذ به همه تو بودی لمعهٔ بیست و سیم
در بیان آنکه صفات وجودی که عاشق راست در حقیقت
آن صفات معشوق است و پیش عاشق امانت است و تحقیق
آنکه تبادل میان ایشان در صفات واقع است طلب
و جست و جوی عاشق بحکم یحبهم و یحبونه نمونه طلب معشوقست
خود هر صفت از صفات وجودی که عاشق بدان متصف

علم بصور اینها بر آمده است و وجود اشیا نفس حقیقت
وجودست که بسبب اقتران صور شیون مستجنه در غیب ذات
پس همه یکی بود و از غیر شان نباشد و چون همه یکی باشد و صفات
آن یکی که محبوبست پس صفات جمله محبوب را باشد
و محب را از خود هیچ صفتی وجودی نتواند بود عدم را صفت
وجودی چگونه تواند بود اما اگر از راه کرم محبوب تجلی وجودی
یا تجلی شهودی در خانهٔ محب یعنی عین ثابتهٔ وی بتقدیر اول
و دل صافی شدهٔ وی بتقدیر ثانی قدم نهد و تجلی کند و خانه را
بکمال خود منور کند و صاحب خانه را که محب است بکسوت
صورت اسما و صفات خود مشرف گرداند و خود را در
لباس محب بر خود در مرتبهٔ جمع یا فرق جلوه دهد محب را
در خود غلط نباید افتاد و توهم اتصاف خود بآن صفات را
بخود راه نباید داد که همه هیچ اند هیچ اوست که اوست شیخ الاسلام
ابو اسمعیل عبد الله الانصاری قدس سره گفت که حق تعالی
خواست که صنع خود را ظاهر کند تا مصنوعات مجالی اسما

113
شود و چون حیا و شوق و فرح و ضحک بلکه هر صفت از صفات
وجودی که محب را آن محبوبست باصالت محبوب تواند بود
بپیش محب امانت است اگر چه از صفات نقص باشد زیرا که
آن نقص باعتبار اضافت بممکن است و باعتبار اضافت
بحق محض کمال و خیرست و موجب ظهور صفات الهی و کمال
معرفت و پیدایی بس بد مطلق نباشد در جهان
بد به نسبت باشد این را هم بدان او را یعنی محب را در آن صفات
هیچ شرکتی نیست چه مشارکت در صفات شارکتی حقیقی
دلیل کند بر مباینت ذوات مباینتی حقیقی زیرا که شرکت
حقیقی را از دویی حقیقی چاره نیست و در چشم شهود در همه وجود
بحقیقت جز یک ذات موجود نتواند بود اگر چه بحسب نمود
متعدد و متکثر نماید سه اشیا اگر صد است و گر صد هزار پیش
جمله یکی بود بحقیقت چو بنگری یعنی همه یکی بود هم از جهة حقیقت
که عین ثابته است و هم از جهة وجود و هم از جهة تعین زیرا که
عین ثابتهٔ اشیا همان حقیقت وجودست که در حضرت

وصفات او باشند عالم را آفرید زیرا که مظاهر متفرقهٔ عالم مجالی
اسما و صفات اویند و خواست که خود را اظهار کند با جمعیت
جمع کمالی آدم را آفرید زیرا که آدم مظهر کمالی جمعی واحدی احدیت است
و در بعض نسخ این بیت را الحاق کرده اند
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم • پوشید دلق آدم ناگاه بر در آمد

لمعهٔ بیست و چهارم در بیان تفرقه میان علم الیقین و عین
الیقین و بیان مراتب عاشق در آن اطوار بدانکه چون کسی چشم
بپوشاند علم وی بر وجود آتش بدلالت حرارت بروی
علم الیقین است و چون چشم بگشاید و آتش را معاینه ببیند
عین الیقین است و چون در آتش افتد و ناچیز شود و صفات
آتش از وی ظاهر شود چون احراق و اشراق حق الیقین باشد.
محب هر چند بدلالت آیات و آثار بعلم الیقین وجود دوست
و کمال وی می‌دانست خواست که بی وساطت آنها بعین الیقین
جمال دوست ببیند عمری درین طلب بموجب سنریهم آیاتنا
فی الافاق سرگشته می‌گشت تا که بموجب وفی انفسهم

سراونها اند کان چشمه که خضر خورد از و آب حیات
در منزل تست لیکن انباشته جون بعین الیقین در خود نظر
کرد خود را باعتبار تعینی که مابه الامتیاز وی بود از ما عدای وی
کم یافت آنگاه که حجاب تعین مرتفع شد دوست را باز یافت
و بعین الیقین مشاهده کرد جون نیک نظر کرد خود عین او بود
زیرا که مانع از آنکه خود را عین او ببیند تعین بود و آن مرتفع شده بود
پس بحق الیقین متحقق شد و گفت ای دوست ترا بهر مکان می جستم
هر دم خبرت از این و آن می جستم دیدم بتو خویش را تو خود من بودی
خجلت زده ام کز تو نشان می جستم بیت اول اشارت بمشاهده
آیات آفاقی است و آن مفید علم الیقین است و حق الیقین
زیرا که دیدن بوی دلالت بر آن می کند که اول وی مشهود بود
جون نور که جون چیزی را بوی ببیند اول نور مشهود شود
و این عین الیقین است و جون مشاهده معنی آن شود که خود را
وی ببیند آن حق الیقین باشد این دیده که بوی دوست را
معاینه ببیند هر دیده وری را حاصل است اما آنست که از شدت

ظهور نمی دانند که چه می بینند چون نور وقتی که بوی اشکال و الوان
ببیند اولا وی دیده شود اما از وی غافل باشند تا غایتی
که بعضی از ارباب نظر انکار وجود وی کرده اند و گفته اند که غیر
از الوان و اشکال امری دیگر نیست که مرئی شود هر ذره یعنی هر چه
که از خانه بصحرا شود بضرورت آفتاب را بیند اما ندانند که
چه بیند عجب کاری همه بعین الیقین جمال دوست می بینند چه
در حقیقت جز احدیت مجرد نیست اما نمیدانند که چه می بینند
یعنی ایشان را ادراک بسیط حاصل است و ادراک مرکب که ادراک
ادراک است مفقود لاجرم لذت نمی یابند لذت آن یابد
که حجاب تعین وی از نظر بصیرتش برخیزد و بحق الیقین بداند
که چه می بیند حق را می بیند در خلق و بچه می بیند بحق می بیند
زیرا که نور محیط بصر و مبصر اوست و بهر چه می بیند برای
آنکه تا چنانچه خود را بتفاصیل شئون و صفات و اسما در مرتبه
جمع و اجمال می دانست در مرتبه فرق و تفصیل به بیند تو که
ولکن لیطمئن قلبی که بر سبیل حکایت از ابراهیم علیه السلام

واقع شده است مگر اشارت بحقیقت یقینی یعنی حق الیقین بود
اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق الیقین حاصل نباشد
زیرا که صاحب علم الیقین طالب آنست که معلوم وی مشهود
گردد پس بران علم اطمینان و قرار ندارد و صاحب عین الیقین
طالب آنست که در مشهود خود فانی شود و تعین وی مرتفع
گردد و خود را عین وی داند و بیند پس بآن مشاهده اطمینان
ندارد اما وقتی که تعین وی مرتفع شد و مشهود وی بجای وی
بنشست و بحق الیقین متحقق گشت اطمینان حاصل آمد و مرتبه
دیگر نماند در دانش که طالب آن باشد از سهل بن عبد الله
تستری رضی الله عنه پرسیدند که ما الیقین گفت الیقین
هو الله یعنی نهایت یقین که حق یقین است آنست که همه حق
بینی بلکه همه را حق را بینی سه خود را چو همه هستی مطلق بینی
تو نیز واعبد ربک حتی یاتیک الیقین ای الله سبحانه بتجلیه
علیک وافنائک فیه درین ره گر بترک خود بگوئی
یقین گردد ترا کو تو تو او ئی بترک خود بگوی یعنی رفع تعین

خودکنی تو او شوی زیراکه امتیاز تو از وی جز بآن تعیین نیست
چون آن مرتفع شد تو بی واو بی یکی گشت لمعه بیست و چهارم
در بیان کیفیت مراقبه محب مرمحبوب را و بیان احتیاج هر یک
بآن دیگری از حیثیت محبیت و محبوبیت محب چون
خواهد که مراقب محبوب باشد چاره او آن بود که محبوب را
بهر چشمی خواه بصر و خواه بصیرت مراقب باشد و بهر نظری
که بهر چشمی باشد ناظر او را یعنی محبوب را در هر عالمی از عوالم
حس و مثال و ارواح و معانی صورتی است مناسب آن
عالم و در هر صورت وجهی یعنی اسمی از اسما که مقصود از وجود آن
صورت ظهور آن وجه است در همه اشیا ظهور او را مراقب
باشد و ظاهر همه او را بیند چه ظاهر همه اشیا اوست زیراکه
ظاهر اشیا نیست الا ظاهر وجود منصبغ باحکام باطن وجود که
اعیان ثابته است چنانکه باطن و حقیقت اشیا اوست
زیراکه باطن و حقیقت اشیا نیست الا اعیان ثابته که ظل و صورت
شیونات ذاتیه است که آن شیونات در مرتبه غیب هویت

عین است و هو الظاهر و الباطن هیچ چیز نه بیند بهیچ چشمی
و هیچ نظری که او را یعنی حق را سبحانه پیش از ان چیز و قتی که
از موثر باثر رود یا پس از ان چیز وقتی که از اثر بموثر رود
یا در ان بحکم و فی انفسکم افلا تبصرون یا با آن بحکم و هو معکم اینما کنتم
نه بیند محب اینجا پیش در خلوت نتواند گزید چه عزلت
و خلوت از اغیار بود و وی محبوب را عین اشیا می بیند
بلکه نفی خواطر نتواند کرد زیراکه خواطر نیز از صور تجلیات وی است
در باطن محب مقامی بر مقامی نگزیند از هیچ چیز عزلت
نتواند کرد چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانه نابود
خود نشیند و از جمله اسما و صفات حق زیراکه وی مراقب
ذات است و متوجه آن و از اسما رخلق که تعینات و توابع
آنست عزلت گزیند زیراکه این همه از مراقبه ذات که قبله
توجه وی آنست مانع اند اگرچه از ملاحظه اسما مانع نیستند
ولیکن بس از ان که ناظری او خود ای منظوری دوست گمان
و دانست که مرتبه معشوقی را بعاشقی او تعلق کونی هست

زیرا که بازاء هر صفتی که معشوق راست صفتی دیگرست مر عاشق را
که تحقق آن صفت معشوقی بدون آن نمی تواند بود چون ناز
و نیاز و تعزز و تذلل و غیر اینها عزلت از صفات خود و خلق
چگونه کند و در خلوتخانهٔ نابود خود چون نشیند الربوبیة
بغیر العبودیة محال یعنی صفات ربوبیت بی مقابلات خود
از صفات عبودیت محال است عاشق اینجا هم بجانب
در می آید چه اگر عاشق کرشمهٔ معشوقی را قابل نباید
معشوق از کرشمهٔ معشوق تهی ماند زیرا که ان للربوبیة سرّا لو ظهر
لبطلت الربوبیة شیخ رضی الله عنه در فصوص میفرماید
که قال سهل رضی الله عنه ان للربوبیة سرّا و هو انت یخاطب
کل عین لو ظهر لبطلت الربوبیة و در فتوحات گفته است
ظهر بها بمعنی زال پس حاصل معنی آن شود که ربوبیت را
سریست و آن عین تست که اگر آن سر زایل شود ربوبیت
باطل گردد و ~~مانده زیرا که ربوبیت باطل کرد~~ و نماند زیرا که
ربوبیت نسبتی است میان رب که حق است سبحانه

و میان مربوب که تویی و نسبت را بی هیچ یک از منتسبین
وجود نمی تواند بود پس وقتی که تو یکی از منتسبین باطل شوی
و نمانی نسبت ربوبیت نیز باطل شود و نماند هر چند معشوق را
حسن و ملاحت بکمالست و از روی کمال هیچ در نباید
بت را چه زیان که بت پرستش نبود لیکن از روی معشوقی
نظارهٔ عاشقی در باید حریت اینجا از جانبین یعنی عاشق
و معشوق و رب و مربوب متعذر می نماید چه هر جا که
میان دو چیز نسبت آمد حریت از طرفین رفت زیرا که
هر یک از طرفین بجهة آن نسبت با آن دیگری محتاج است
آزادی و عشق چون نمی آید راست بنده شدم و نهادم از کسب خواست
حریت مطلق غنی مطلق است که نعت ذات راست بی ملاحظهٔ
اسما و صفات و الا از روی معشوقی همچنانکه نیاز و عجز عاشق را
ناز و کرشمهٔ معشوق در باید همچنین کرشمه و ناز او را طالب
و ناز عاشق بکار آید این کار ربی یکدیگر راست نیاید اینجا
صفات معشوقی با نعوت عاشقی همه این گوید

نحن فی اکمل السرور ولکن لیس الا بکم تتم السرور دانی که چه گفت
وشنید میرود می گوید تشریف دست سلطان جوکان برد
ولیکن بی گوی روز میدان جوکان چه کارد مراد سلطان
حضرت ذاتست وبجوکان صفت ربوبیت ومعشوقی
ومراد بگوی عاشقی یعنی اگرچه ربوبیت ومعشوقی صفت ذات
یگانه است که استغنای صفت اوست بعاشق محتاج است
جنانکه دانستی وپوشیده نماند که این سخن نظر بفیض مقدس
است که قابل عین بنده است اما نظر بمجموع فیض مقدس
واقدس که قابل ومقبول هر دو راجع بحضرت حق است
سبحانه آنست که درین دو بیت میگوید نی غلط کردم که اینی عاشق ومعشوق اوست
گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه ایم ما که ایم از ما چه آید ما نه پنداری که ما
روی او را آینه بازلف او را شانه ایم لمعهٔ بیست وششم
در بیان کمال تجرید وتفرید عاشق وانقطاع او از همه حتی که
از معشوق نیز وتحقیق وحدت ذاتی عشق یعنی حقیقة
مطلقه بتجلی ذاتی خود یا نسبت محبت اتشی است که چون

شهود وی محو کند وجهٔ طلب وی احدیت ذات را کرداند و
روی معشوق را از عاشق بگرداند با آنکه نسب واعتبارات محبی
را محو کرداند وارادت وی با آنکه بصفت واطلاق تجلی کند نسب
نسب واعتبارات محبی انبعاث یابد وچون وجهٔ طلب محب
احدیت ذات شود وارادت محبوب بتجلی بصفت وحدت
انبعاث یابد انگاه لباس کثرت یعنی محبی ومحبوبی از هر دو بر کشد
وهر دو را برنگ خود که یگانگی صرفست برارد ۞ این همه رنگهای
پر نیرنگ ۞ خم وحدت کند یکرنگ ۞ لمعهٔ بیست وهفتم در بیان
مبدا شهود عاشق وتحقیق آنکه شاهد چگونه مشهود میشود بحکم
ولم تغن بالامس فی هیکل صورتی طلب شهود بمجاهدات وریاضات
ودوام ذکر وتوجه بهر فناست از وجود وهستی مجازی در عدم و
نابود برای آن زند که در حال عدم یعنی عدم اعیان ثابته از رنج
وذل حجابیت آن آسوده بود هم شاهد بود وهم مشهود زیرا که در ان
مرتبه علم وعالم ومعلوم متحد است زان قبل بود شاهد وشاهد مشهود
که بنزدیک خویش هیچ نبود چون موجود شد بظهور حقیقت وجود

دروی وتقیدا طلاقش بوی تسبب ان تقید وتعین غطا
بصر خود کشت از شهود محروم ماند بصر او عین محجوب
آمد بدلیل کنت سمعه وبصره واو بی او غطای این
بصر انت الغمامة علی شمسک فاعرف حقیقة نفسک
تویی ابر افتاب حقیقت که بصورت تو متلبس شده است
پس بشناس حقیقت نفس خود را که همان افتابست بصورت
تو متلبس شده یا ان صورت حجابیت تعین وتقید است که
غطای بصر تو شده است از شهود ان افتاب
اگر این غطا که تویی تست از پیش بصر کشف شود محبوب محب
را بیند ومحب درمیان نه انگاه بسمع سر او این ندا آید
که بدالک سر طال عنک اکتتامه ولاح صباح کنت انت ظلامه
فانت حجاب القلب عن سر غیبه ولولاک لم یطبع علیه ختامه
یعنی ظاهر شد بر تو سری که دراز کشید پنهانی
وی از تو وروشن شد صباحی که بودی تو تاریکی
او پس تویی پرده دل خود را که اورا ازو محجوب

نم

از سر غیب خودش در حجاب کردی واگر تو نبودی مهر تعین
وهستی بروی منطبع نشدی وحجاب بر غیبش نگشتی بابا
روز رت چسودم ونمی دانستم شب با تو غنودم ونمیدانستم
ظن بودم اینکه من کجا منم من جمله تو بودم ونمیدانستم
اینجا دعای عاشق همه این بود که اللهم اجعلنی نورا بعد ما
- از ظلمت هستی من برهان ودر مقام شهود بدار تا به بینم -
بتو که من توام انکه گویم من رانی فقد رای الله هر کس که مرا دید
عیان حق را دید ومن یطع الرسول فقد اطاع الله ع
فرمان بر پیمبر فرمان بر خداست که اگر من نباشم وحرف
تعین خود را از لوح هستی نتراشم ترا نه بینم لاجرم گویم نورانی
اراه ع نوریست محیط چون به بینم اورا
خلق را روی کی نماید او در کدام آینه در آید او
یعنی کسی را که از خلقیت خود رسته خود رسته و از ظلمات تعین
خود محجوبست روی کی نماید اما کدام که از قید تعین رسته
آینه ایست محدود وآن نور نامحدود در وی چون گنجد وچگونه

درآید وما قدروا الله حق قدره زیراکه نور خدای بی اندازه ۱۲۰
است درآنجه اندازه دارد نکنجد مکر باندازه وقدر وی
بی اندازکی است لمعه بیست وهشتم دربیان تبدل صفات
عاشق وبقا بعد الفنا ووصول او بمقام فرق بعد الجمع وموکل
بتکمیل وارشاد محبوب جون خواهد که محب را از حضیض
بعد ونقصان برکشد وبذروهٔ قرب وکمال رساند
نخست هر لباس از احوال واوصاف که از هر عالمی
از عوالم اعیان وارواح ومثال وحس با او همراه شده باشد
ازو برکشد وبدل آن خلعت صفات خودش در بوشد بس بجمیع
نامهای خودش بخواند سوی القدم والوجوب الذاتین
وبجای خودش بنشاند وجون حال او ازدو بیرون نیست
یا در موقف المواقفش که مقام استهلاک در شهود عین جمع است
موقوف کرداند وجون بعالمش بهر تکمیل ناقصان مراجعت
فرماید آن رنکهای عالم که ازو برکشیده بود اکنون برنک
دیکر بپند جران باند این جه رخت بدین زیبایی

جه لباس

جه لباس است بدین یکتایی از خود بوی دکر باید باخود کوید
انشم مسک نسیمات اعرفه الفن لمیا جرت فیک اردانا
می کوید بوی تو ای خاک ناجیز از کل وریحان کذشت
یار کویی بر تو امروز آستین افشان کذشت در خود نکرد همکی اورا بیند
کوید ع انا من اهوی ومن اهوی انا یعنی جانا زمیان ما منی رفت
وتو یی جون من تو شدم تو من کمن ذکر دوئی در هر جه نظر کند وجه
دوست بیند معلوم کند که کل شی هالک الا وجهه
جه دارد جرا نشاید که ضمیر وجهه اکرجه مفسران عاید بحق
داشته اند عاید بشی باشد یعنی هر جیزی هالک است
مکر وجه او که حقیقت وعین ثابتهٔ اوست قال الشیخ رضی الله
عنه فی الباب السادس والخمسین وثلثمایه من الفتوحات
المکیه کل شی هالک للاشیا لات الا وجهه والضمیر فی وجهه یعود
علی الشی هالک من حیث صورته غیر هالک من حیث وجهه
وحقیقته جه هر شی از روی صورت هالک است لاستحالات
الصور بعضها ببعض واز روی معنی یعنی از روی حقیقت

وعین ثابته باقی زیراکه صور علمیه حق سبحانه وتعالی ممتنع الزوال
است ولکن وجه معنی آن وجه که درالا وجهها واقع است
ظهور حق است سبحانه بدان وجه که حقیقت هر شئ وعین
ثابته وی ظهور حق است سبحانه بر خودش باعتبار شانی
که آن شئ مظهر اوست وشک نیست که ظهور حق باین معنی
باقی است وغیر هالک بخلاف ظهور وی بحسب صور
ودلیل برین معنی که معنی وجه ظهور حق می تواند بود آنست
که یبقی وجه ربک حیث اضیف الوجه الی الرب المالی بضمیر
المخاطب ای دوست چون دانستی که معنی وحقیقت اشیا
وجه است یعنی وجه حق سبحانه پس ارنا الاشیا کما هی
گوی تا مکاشف شوی بانکه حقایق اشیا واعیان ثابته ایشان
وجه حق است یعنی ظهور وی بر خودش در مرتبه علم وآن
نیست جز ظهور وجود واحد باعتبار خصوصیات شئون
که در غیب هویت عین ذاتند پس صور همه اشیا باعیان ثابته
ایشان راجع شود واعیان ثابته بوجود واحد پس چون باین

معنی حاضر شوی عیان ببینی که ففی کل شئ له آیة وهی رجوع صورته
الی عینه الثابته ورجوع عینه الثابته الی وحدة الوجود الحق
سبحانه ولاشک ان هذه الآیة تدل علی انه ای وجود الحق
واحد پس شیخ مصنف قدس سره تاکید همین معنی میکند باین ابیات
که قل لمن الارض ومن فیها ان کنتم تعلمون سیقولون لله
یعنی بگوی با اهل حجاب که مر کراست زمین استعدادات
وقابلیات که اعیان ثابته است وآنچه ظاهر ومحسوس است
دران از آثار اسماء الهی اگر خبر بجهة شما میدانید حقایق اشیا اگر
بازگشت ایشان بحیثیت زود باشد که بگویید بعد از زوال
حجاب بموت اختیاری یا اضطراری که همه مر خدایراست
هم قابلیات راجع باوست وهم فاعلیات فانا
نحن من حیث اعیاننا الثابته ما فوق به ازلا وابدا
وثابتون له فان الصور العلمیة ثابته للعالم لا محالة
او ثابتون لاجله لنکون مظاهر اسمائه وصفاته وچون
درین محل افشای بعض اسرار توحید کرد اعتذار می کند

۱۲۳

و می گوید سخن مستانه میرود یعنی از غلبهٔ حال می آید معذور دار من کل معنی لطیف احسی قدحا و کل ناطقة فی الکون نظرنی یعنی چون سخن مستانه رود که از هر معنی لطیف که بذایقهٔ ذوق می چشم قدحی در می کشم و هر که از حقایق عشق و دقایق جمال بزبان حال یا مقال سخنی می کند رد مطرب دار مراد طرب می ارد چه توان کرد مرا چو دل بخرابات می کشد هر دم بگردا هل مناجات و زهد کی گردم در بحر افتاده ام یعنی بحر جمعیت و وحدت که کرانش بدید نیست حریفی میکنم با همت دریا یعنی با دریای وحدت که احدیت جمع صفات سبعهٔ الهیه است که همه صفات راجع با نمایند اگر چه زور یک شبنم ندارم اگر معانی این کلمات نسبت با [illegible] دم که در هر محل ادراک خصوصیتی نتواند کرد مکرر [illegible] که هر چند قصد می کنم که خود را بساحل اندازم تا

تا بحر هست موجم در ربوده است و در لجه یعنی معظم بحر که محل تلاطم امواج است افکنده الحمد لله علی اننی کضفدع تسکن فی الیم ان هی فاهت ملات فاها او سکتت ماتت من الغم یعنی سپاس خدایرا که من ع چون غوکی ام گرفته در بحر وطن اگر دهان بگشاید دهانش را تمام آب بگیرد و اگر خاموش گردد از اندوه بمیرد رباعیه من غوکی ام بحر شده منزل من حل ناکشته زهیچ کس مشکل من گر لب بگشایم دهنم پر گردد ور دم نزنم زغم بدر دد دل من و چندانکه خود را ملامت می کنم آنجا که بحر نامتناهی است موج زن شاید که شبنمی نکند قصد آشنا اما همت می گوید که ناامیدی شرط نیست اندر زن بحری کرانه چو غوک دست و پایی بزن چه دانی بوک یعنی بو که از خود برهی و از هستی خود خلاص شوی بلکه دیگری را خلاص گردانی دل نیز بموجب فرموده

همت برای خلاصی خود واستخلاص دیگران دست
وپایی می زند وباجان بلب رسیده یعنی بلب
دریای نیستی رسیده خطابی میکند که کی بودما
زما جدا مانده من وتو رفته وخدا مانده یعنی ماکه
بحسب حقیقت اعیان ثابته ایم که صور تجلیات
ذات اند بصور قابلیات بحسب وجود منصبغ
باحکام آن اعیان کی باشد که ازما جدا مانیم بلکه حقایق
خودرا صور تجلیات ذات دانیم در مرتبهٔ علم ووجودات
خودرا وجود حق منصبغ باحکام آن صور تجلیات
در مرتبهٔ عین پس من وتو ازمیان بیرون رویم
همه را خدا بینیم بحسب تنزلات یا خود در شهود
وحدت چنان مستهلک شویم که همه را یکی بینیم
واول اکمل است رباعیه خوش آنکه لباس وهم اشیق بینیم
حق را همه خلق وخلق را حق بینیم بی آنکه شود قید حجاب اطلاق
درضمن مقیدات مطلق بینیم رباعیه فی الخاتمه

جامی تن زن درسخن چند زنی ؛ بیهوده دم ازکهن ونگهن چند زنی
افتاده خسی بسوی این تازه غدیر ؛ لاف ازتک دریای کهن چند زنی
رباعیه اخری فی النصیحه توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات
باشد سخنی بافتن از ممتنعات ؛ رو نفی وجود کن که در خود یابی
سری که نیابی از فصوص ولمعات ؛ قطعه فی التاریخ الشیخ
باتمام ستیست جامی اسیر ؛ محی الله آثار آثاره باتمام
بتسوید این شرح توفیق یافت ؛ مقرآ بزلات اقلامه
واذ قال اتممت قد بدا ؛ باقال تاریخ اتمامه
۸۸۶
ربنا اتمم لنا نورنا واغفر لنا انک علی کل شیء قدیر رب
اغفر وارحم وانت خیر الغافرین آمین رب العالمین
تم بالخیر والعافیه والارشاد

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین فی التتمیم حمد الاله

هو بالجملة حقیق در بحر نوالش همه ذرات غرقی

ناکرده زمحض فضل توفیق رفیق نبرده طرقی بسکراو

وهیچ فرقی با کاریکانه که کثرت ثنویت صفت و موصوف را

کی برابرده عرش وحدتش را نیست و قوت رویت

مجوب و مکشوف را در اشیاء ادراک ابصارش دغدغه

اشتباه نه وجهی افزانه مفهوم کلمه اوتیت جوامع

الکلم در بیان کمال جامعیتش کلامیست جامع و محوی

کریمه وعلمک ما لم تکن تعلم بر رفعت مقام علم و معرفتش

برهانیست ساطع لاجرم عرش اقبال لالی نجات کاینات

بلکه همه را اجزای خود بیند مصرع جزو درویش است جمله نیک و بد

و در حالت سخن گفتن نیز ازین مشاهده غافل نشود

بلکه گوشهٔ چشم دل را بدان سو دارد و اگر چه بظاهر بامری

دیگر مشغول باشد چنانکه گفته اند

اندرون شو آشنا و از برون بیگانه باش • اینچنین زیبا روش کم می بود اندر جهان

و هر چند صحت بیشتر باشد این نسبت قوی تر گردد

و باید که خود را از غضب راندن نگاه دارد که راندن

غضب ظرف باطن را از نور معنی تهی می سازد و اگر نعوذ

بالله غضبی واقع شود و یا قصوری و نیت و هر گه

کدورتی قوی طاری شود و سررشته گم گردد یا ضعیف شود

غسلی برآرد اگر قوت مزاج وفا کند به آب سرد که بسیار

صفا می دهد والا به آب گرم و جامهٔ پاک در پوشد

و در جای خالی دو رکعتی بگذارد و چند نوبت بقوت

نفس برکشد و خود را خالی سازد و بطریقهٔ معهوده مشغول

شود و در ظاهر نیز پیش حضرت جامعهٔ خود تضرع نماید

و بکلی با او توجه کند و بداند که این حقیقت جامعه مظهر
مجموع ذات و صفات خدای است سبحانه نه آنکه خدای
در وی حلول کرده تعالی الله عن ذلک بلکه بمنزلهٔ ظهور
صورتست در مرآت پس این تضرع بحقیقت نزدیک
حق باشد سبحانه و تعالی و چون خواهد که بمهمی مشغول
شود به تضرعی هر چه تمامتر در حضرت جامعهٔ خود این دعا
بخواند اللهم کن وجهتی فی کل وجهة و مقصدی فی کل قصد
و غایتی فی کل سعی و ملجای و ملاذی فی کل شدة و مهمی و وکیلی
فی کل امر و تولنی تولی محبة و عنایة فی کل حال و بعد از ذکر حق
سبحانه و تسمیه با توجه و حضور با حضرت او سبحانه در ان مهم
شروع کند و بعضی ازین طایفه علیه قدست اسرارهم بجای
توجه بشیخ و نگاه داشت صورت او توجه بصورت
کتابی و نگاه داشت هیئت رقمی کلمهٔ طیبه یا اسم مبارک
فرموده اند خواه آنرا در محلی خارج از خویش نوشته
بنظر حس یا خیال ملاحظه فرمایند و خواه در حوالی دل

و سینه تخیل کنند چه مقصود از توجه بعضی از امور کونیه دفع
خواطر متفرقه است و تفریغ دل از صور کونیه تا آثار کثرت
در غلبهٔ وحدت منمحی گردد و طالب متوجه را بسر حد نسبت
غیبت و کیفیت بیخودی کشد و صورت آن فجروی
متوجه الیه نیز بالکلیه زایل شود و شک نیست که آن امر
متوجه الیه از هر جنس که باشد مقصود حاصل است فکیف
که میان او و مطلوب نوعی مناسبت مرعی باشد و بعضی
از اهل طریق که منسوب اند بسلطان ابراهیم ادهم قدس الله
روحه در ابتدا توجه بیکی از محسوسات چون سنگی یا کلوخی
و غیر ان میکنند بدان طریقه که چشم ظاهر بر ان می دوزند
و اصلا مژه بر هم نمی زنند و جمیع قوای ظاهری و باطنی متوجه
آن می شوند تا آن غایه که خواطر بالکلیه مندفع می شود
و کیفیت نسبت بیخودی دست میدهد و قال بعضهم
قدس الله تعالی اسرارهم نوع عالی از توجه آنست که
طالب متوجه ملاحظهٔ حضرت عزت را عز شانه مجرد

از لباس حرف و صوت و عربی و فارسی تمت توجه خود ۱۲۶
سازد و نگذارد که ملابسات حواس از جسم و عرض و جوهر
زحمت آورد و اگر بسبب قصور نتواند بنا بر حدیث
رایت ربی نورانیا حضرت عزت را بر صفت نورانی
نامتناهی برابر بصیرت بدارد و قال بعض الکبراء اتم حجابات
بحضرت حق و اکمل مراقب حضور مع المطلوب المطلق
آنست که بعد از تعطیل قوای جز مله ظاهره و باطنه از
تصرفات مختلفه و فارغ گردانیدن خاطر از هر علمی و اعتقادی
بل عن کل ماسوی المطلوب الحق سبحانه و تعالی توجه بحضرت
حق کنی بر وجهی که معلوم حق است یعنی چنانکه او ست در واقع
نه مقید به تنزیه و تشبیه مسموع یا مظنون بل توجهی مطلق محل
هیولانی صفت که قابل جمیع صور و امور است که از حضرت
حق بروی فایض گردد و پاک از نقش اعتقادات مستحسن
و مستنکر مع توحد العزمیة والجمعیة والاخلاص التام والمواظبة
علی هذه الحال علی الدوام او فی اکثر الاوقات دون فترة

ولا توزع

ولا توزع خاطر و لا تشتت عزیمة یا جزم بانک کمال حق
تعالی ذاتیست و مستوعب جمیع اوصاف خواه حسن
ان اوصاف پیدا باشد و خواه پنهان و یا جزم بانک
هیچ عقلی و فکری و وهمی بسر حق تعالی محیط نتواند شد بلکه او
چنانست که از خود خبر داد و گفت کل یوم هو فی شان
اگر خواهد از همه منزه باشد و هیچ صورتی و اسمی و رسمی
با او اضافت نتوان کرد و اگر خواهد تمام احکام و اسما
و صفات بروی صادق و محمول باشد و با این همه ذات
پاک او منزه از هر چه لایق عظمت و جلال او نیست خاصه از
صفاتی که برهان و عیان اضافت آن با ذات پاک او کند
و اگر کسی وجود را از مبدا تا منتهی مراتب تجلیات حضرت حق سبحانه
و تعالی ملاحظه نماید و این معنی را علی الدوام برابر بصیرت بدارد
بس نیک بیند در واقع یک وجودی مطلق و وجودی مقید و حقیقت
وجود را در هر دو یکی شناسد و اطلاق و تقیید را از نسب
و اعتبارات او داند سک نیست که این ملاحظه او را حالی

[illegible]

وذوقی تمام دهد و ازین قبیل است ملاحظه ملاحظه معنی اتحاد و اتصال در عرف این طایفه فالاتحاد هو شهود الوجود الواحد المطلق الذی الکل به موجود فیتحد به الکل من حیث کون کل شیء موجودا به معدوما بنفسه لا من حیث ان له وجودا خاصا اتحد به فانه محال والاتصال هو ملاحظة العبد عینه متصلا بالوجود الاحدی بقطع النظر عن تقیید وجوده بعینه واسقاط اضافته الیه فیری اتصال مدد الوجود ونفس الرحمن الیه علی الدوام بلا انقطاع حتی یبقی موجودا به **وایضاً منها**

تا غیب هویت آمدی حرف شناس ٭ و انفاس ترا بود بران حرف اساس
باشی آگه از آن حرف در امید و هراس ٭ حرفی گفتم سشرف اگر داری پاس

شیخ ابو الجناب نجم الکبرا قدس الله تعالی سره در رساله فواتح الجمال می فرماید ذکری که جاریست بر نفوس حیوانات انفاس ضروریه ایشانست زیرا که در بر آمدن و فرو رفتن نفس حرف ها که اشارتست بغیب هویت حق سبحانه گفته میشود اگر خواهند و نخواهند و همین حرف هاست که در اسم مبارک الله است والف و لام از برای

تعریف است و تشدید لام از برای مبالغه در ان تعریف پس می باید که طالب هوشمند در نسبت آگاهی بحق سبحانه برین وجه بود که در وقت تلفظ باین حرف شریف هویت ذات حق سبحانه و تعالی ملحوظ وی باشد و در خروج و دخول نفس واقف باشد که در نسبت حضور مع الله فتوری واقع نشود تا برسد بدانجا که بی تکلف نگاهداشت او این نسبت همیشه حاضر دل او بود و بتکلف نتوانند که این صفت از دل خود دور کند و دوام التجا و افتقار بصفت انکسار بجناب حق سبحانه بوصف نیاز بقای آن صفت طلبد اگر بعمر ابدی در نگاهداشت این نسبت سعی کند هنوز حق او گزارده نشود غریم لایقضی دینه گوییا در شان این نسبت است **وایضاً منها**

خوش آنکه دلت ز ذکر پر نور شود ٭ در پرتو آن نفس تو مغفور شود
اندیشه کثرت ز میان دور شود ٭ ذاکر همه ذکر و ذکر مذکور شود

بدانکه ثمره ذکر و ترقی در مراتب آن آنست که حقیقت مناسبت

که میان بنده ورب است وباحکام خلقی وخواص وصفات
امکانی مغمور ومحجوب شده زنده کردد واین حالت بی قطع
تعلقات ظاهر وباطن وبی تفریغ دل از همه ارتباطات که
بعد ازانجا دمیان ایشان وسایر اشیا حاصل شده است
خواه آنرا داند وخواه نداند حاصل نکردد پس بر طالب
سالک واجبست که رجوع کند ازانچه درانست بمفارقت
صورت کثرت بتدریج بواسطهٔ انفراد وانقطاع تا مناسبتی
فی الجمله میان او وحق تعالی حاصل شود وبعد ازان توجه
باحضرت حق سبحانه وتعالی کند بملازمت ذکری از اذکار
وذکر چون از وجهی کونی است واز وجهی ربانی زیراکه
ازروی لفظ ونطق کونی است وازروی مدلول ربانی
بلکه رب السموات پس آن برزخ باشد میان حق وخلق
وبه سبب او نوعی دیکر از انواع مناسبت حاصل آید ومشایخ
طریقت قدس الله تعالی ارواحهم از جملهٔ اذکار لا اله الا الله را
اختیار کرده اند وحدیث نبوی چنین وارد است که افضل

الذکر

الذکر لا اله الا الله وصورت این ذکر مرکبست از نفی واثبات
وبحقیقت راه بحضرت عزت سبحانه باین کلمه توان برد حجب
روندکان نتیجهٔ نسیانست وحقیقت حجاب انتقاش صور
کونیه است در دل ودران انتقاش نفی حق واثبات
غیر است وبحکم المعالجة بالاضداد در کلمهٔ توحید نفی ماسوی
حق واثبات حق سبحانه است وخلاص از شرک خفی جز
بمداومت وملازمت بر معنی این کلمه حاصل نیاید پس ذاکر
می باید که در وقت جریان این کلمه بر زبان موافقت میان
دل وزبان نکاه دارد ودر طرف نفی وجود جمیع محدثات را
بنظر فنا مطالعه فرماید ودر طرف اثبات وجود قدیم را
جل ذکره بعین بقا مشاهده نماید تا بواسطهٔ تکرار این کلمه
صورت توحید در دل قرار کیرد وذکر صفت لازم دل
کردد ودر اوقات فترت ذکر لسانی فتور وقصور بذکر
دل راه نیابد وصورت توحید که معنی ذکر است از وجه
باطن دل مثبت کردد وحقیقت ذکر در دل متجوهر شود و حقیقت

ذکر با جوهر دل متحد شود و ذاکر در ذکر و ذکر در مذکور فانی گردد و از
کلمات قدسیه و انفاس متبرکه حضرت خواجه است قدس الله روحه
هرچه دیده شد و شنیده شد و دانسته شد همه غیر است
و حجابست بحقیقت کلمه لا از آن نفی می باید کردن و نفی خواطر
که شرط اعظم سلوک است بی تصرف عدم در وجود سالک که
آن تصرف عدم اثر و نتیجه جذبه الهی است بکمال میسر نگردد
و وقوف قلبی برای آنست تا اثر آن جذبه مطالعه کرده شود
و آن اثر در دل قرار گیرد و رعایت عدد در ذکر قلبی برای جمع خواطر متفرقه
است و در ذکر قلبی چون عدد از بیست و یک بگذرد و اثر ظاهر نشود
دلیل باشد بر بی حاصلی آن عمل و اثر ذکر آن بود که در زمان نفی وجود بشریت
منتفی شود و در زمان اثبات اثری از آثار تصرفات جذبات الوهیت
مطالعه افتد و وقوف زمانی که کارگزارنده رونده راهست
آنست که واقف احوال خود باشد که در هر زمانی صفت و حال او چیست
موجب شکرست یا موجب عذر و گفته اند باز داشتن نفس در
وقت ذکر سبب ظهور آثار لطیفه است و مفید شرح صدر و اطمینان

دلست و یاری دهنده است در نفی خواطر و عادت کردن
بازداشت نفس سبب وجدان حلاوت عظیمه است در ذکر
و واسطه بسیاری از فواید دیگر و حضرت خواجه قدس الله روحه
در ذکر بازداشت نفس را لازم نمی شمرده اند چنانکه رعایت عدد را
لازم نمی شمرده اند اما رعایت وقوف قلبی را مهم داشته اند
و لازم می شمرده اند زیرا که خلاصه آنچه مقصودست از ذکر در وقوف
قلبی است و از عبارات و اصطلاحات سلسله خواجگان است
قدس الله تعالی ارواحهم یاد کرد و بازگشت و نگه داشت و یادداشت
یاد کرد عبارتست از ذکر لسانی یا قلبی و بازگشت آنست که ذاکر هر باری
که بزبان دل کلمه طیبه را بگوید در عقب همان زبان بگوید که خداوندا
مقصود من توئی و رضای تو زیرا که این کلمه بازگشت نفی کننده
است هر خاطر را که بیاید از نیک و بد تا ذکر او خالص ماند
و سر او از ما سوی فارغ گردد و نگه داشت مراقبه خواطر است
چنانکه در یکدم چند بار بگوید که خاطر او بغیر بیرون نرود و مقصود
ازین همه یادداشت که مشاهده است و فانی شدن و ذکر خفیه است

علی الحقیقة و ذکر لسانی و ذکر قلبی بمنزلهٔ تعلم الف و بای تا ملکهٔ
خوانایی حاصل آید و اگر معلم حاذق بود و در طالب صادق
استعداد آن چند شاید که در قدم اول او را خواننده گرداند
و بمرتبهٔ یادداشت رساند بی زحمت تعلم الف و با اما اغلب
طالبان اند که ایشان را بر یادداشت دلالت کردن پیش از ذکر
لسانی و ذکر قلبی بمنزلهٔ آنست که بکسی پر و بال ندارد او را تکلیف
کنند و گویند بپرو بر بام برآ

بیت

ما به پر میپریم سوی فلک • زانکه عرشیست اصل جوهر ما
زهره دارد حوادث طبعی • که بگردد بگرد لشکر ما
ذرهای هوا بذیرد روح • از دم عشق روح پرور ما

و خدمت قدوة العرفاء الکاملین و اسوة اکبراء العارفین المتوجه الی الله
بالکلیة و الداعی الیه بالانوار الجلیة **وافیضا منها** قطب اکبر اکه مرشد بر حق بود •
چیزی کنه حق ز قیدان مطلق بود • طی کرده تمام وادی تفرقه را •
در لجهٔ بحر جمع مستغرق بود • مولانا و مخدومنا سعد الملة و الدین
الکاشغری قدس الله تعالی سره بالتماس بعضی از جلهٔ اصحاب

و اعزهٔ احباب کلمهٔ چند در بیان کیفیت اشتغال این عزیزان بذکر
و توجه نوشته بودند اکنون آن نوشته هم بعبارات شریفهٔ
ایشان بر سبیل تیمن و استرشاد در قید کتابت آورده می شود
تا این رساله بآن کلمات قدسیه تمام شود و بآن انفاس متبرکه
مسکیة الختام گردد و هی هذه بسم الله الرحمن الرحیم
مبنای طریق مشغولی این عزیزان آنست که میگویند هوش در دم
خلوت در انجمن یعنی هوش در دم آنست که هر نفسی که بر می آید
می باید که از سر حضور باشد و غفلت راه نیابد و طریق مشغولی
آنست که این کلمهٔ طیبه تمام میگویند و کیفیت گفتن آنست که زبان را
بکام می چسپانند و نفس را در درون نگاه میدارند بآن مقدار که
می توانند و متوجه قلب صنوبری می شوند که ذکر از قلب گفته
شود نه از معده و این توجه را مهم میدارند و در عقب هر ذکری
ملاحظهٔ این معنی را که خداوندا مقصود من تویی و رضای تو مرا
میدارند و این مشغولی را در جمیع احوال در رفتن و آمدن و طعام
خوردن و وضو ساختن نگاه می دارند و امری دیگر هست که بعضی

یعنی بیاید که از حرارت ذکر [illegible]
[illegible] از وصول [illegible]
و دیگران منقطع شود
[illegible]

زیاده میکنند و آن اینست که یکسر الف را از ناف اعتبار میکشند
و یکسر لام را بر سر قلب صنوبری و آله متصل کرسی الا که بر پستان چپ است
واقع شده است و الا الله محمد رسول الله را متصل قلب اعتبار میکنند
این شکل را با این کیفیت نگاه میدارند و بذکر مشغول بدان طریقه
که مذکور شد می باشند طریقه ذکر ایشان اینست والله اعلم و طریقه
توجه ایشان آنست که دل خود را با آن جناب مقدس تعالی و تقدس
حاضر میدارند مجرد از لباس حرف و صوت و عربی و فارسی و مجرد
از جمیع جهات و دل خود را از محل او که قلب صنوبری است دور نمی دارند
چه مقصود مجرد از جهات هم آنجاست حق تعالی در کلام مجید
خود فرموده است و نحن اقرب الیه من حبل الورید مثنوی

ای کمان و تیرها بر ساخته * صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر او دورتر * از چنین صیدست او مهجورتر

اما بواسطه ضعفی که بصیرت راست دریافتن معانی تمام میسر
نمی شود و لیکن بتدریج این معنی پرتو می اندازد و چنان میشود
که غیر این معنی در نظر بصیرت چیزی نمی ماند هر چند از خود

خواهد که تعبیر کند نتواند مانند کسی که در بحر فرو رفته است
تا گردن و چشم او بغیر بحر نمی افتد و بتدریج چنان میشود که انتهای
در نظر او آید و لیکن همچون آن شیخ ضعیف که از دور هلال مرئی
نشود و نمی تواند که باطن آن شخص را بیک مشغول گرداند اما اگر
درین توجه که مذکور شد تعسری باشد این معنی را با آن اسم مقدس
الله جل شانه که اسم ذاتست بر دل خود تازه می کند و مراقب این معنی می باشد
مانند کسی که چشم بر چیزی گذاشته است و می بیند و از دیدن
تعمق نمی پردازد والله اعلم بالصواب و حضرة مخدومی قدس سره تعالی
روحه در ذیل این کلمات قدسیه این دو بیت مثنوی که موافق حال و مطابق
قیل و قال اینجا نیست نوشته بودند

حرف درویشان بدزدد مرد دون * تا بخواند بر سلیمی آن فسون
کار مردان روشنی و گرمی است * کار دونان حیله و بی شرمی است

رباعیه فی الخاتمه

جایی که نه مرد خانقاه است و نه دیر * نی با خبر از وقفه نه آگاه ز سیر
هم فاتحه هم خاتمه اش جمله توئی
فافتح بالخیر رب واختم بالخیر

تم

اگر دیو طبیعت را بهشتی
هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

فرموده‌اند که چون نقطهٔ وحدت از حضرت غیب مطلق و از عالم لاهوت بقوس نزولی نزول نمود بی آنکه اصل تنزل نهد و مکان خود را بگذارد اما مثل آفتاب پرتو انداخت و مانند حبر از قلم کاتب بر صفحهٔ کاغذ بعالم ناسوت که عالم انسانی باشد نزول نموده بکسوت تعینات متعین شده مثل تعیین بنّا در بنّائی کردن پس لاجرم الفت ممکن به تعینات و عالم ملک و شهادت بیشتر از مجردات است چنانکه اکثر مردم با قصر دلنشین زیاده از الفت بنائی در بنائی کردن

صبغة الله هست رنگ خم هو — پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو
چونکه در خم او فتد گوییش قم — از طرب گوید منم خم لا تلم
صبغة الله از آن الله گفتن است — رنگ آتش دارد اما آهن است

لیلی قیسی دیدم جنان زیرده
کبر جوم نشانه دن کیت کیدم

در اغوشی تنم جنان جاکرفته
کوه سنبولی اولت ما روا کرفته

بر حبیبی خدم دردن کون کوردیم
... بلبلی ندمی بلکوت دم